

تارا استاد آفا



ماسيا

[داستان بلند]

تارا استاد آقا

)

زمین سرد و بویناک است. هوا خفه است و از سقف، صدای جیرجیر موش‌ها به گوش می‌رسد. صدای جویده شدن می‌آید، صدایی مضمئزکننده و سرسام‌آور که گوشت بدنم را باحوصله و در سکوت آب می‌کند و به آرامی به مغز استخوان نفوذ می‌کند. کاغذهای سفید دست نخورده، کنج دیوار چهارگوش اتاق، گوئی به زمین دوخته شده‌اند و چون حقیقتی از ریخت افتاده، یادم می‌آورند، برای نوشتن اعترافات، وقت تنگ است. رویم را بر می‌گردانم و کلاهم را تا جایی که می‌شود روی صورتم پایین می‌کشم. تاریکی و فرسودگی با شدت و هیجانی راکد، از بدنم نشت می‌کنند و انتحار هجوم می‌آورد. دهانم تلخ است و رشته‌های جسارت و شهامت لرزان و منقطع، درونم را به بازی گرفته‌اند. چشمانم را می‌بندم و گوش‌هایم را می‌گیرم که چیزی نشنوم. اما افکار، افکار سیال بی‌در و پیکر، آنچنان با وقاحت هجوم می‌آورند که کاسه‌ی سرم داغ می‌شود و خون به چشمانم می‌دود. تصاویر کج و کوله‌ی آلوده را کنج اتاق در بسته گیر می‌اندازم و با تیرهای هفت‌تیر خیالی، جمجمه‌شان را سوراخ می‌کنم. اما آنها ضدگلوله‌اند. با چشمانی سمج، رک‌زده و حقیقی جلو می‌آیند و از شکاف تنگ شقیقه‌هایم به سختی می‌گذرند و درونم آشوب می‌شود. عق می‌زنم و در کاسه‌ی توالت بالا می‌آورم. حالا دیگر سبک شده‌ام و بوی مبهم غمگینی از درزهای دیوار چهارگوش در بسته بیرون می‌زند. بوی مادرم است انگار. وقتی گیس‌های بلندش را در حاشیه‌ی آفتابی کنار پنجره شانه می‌زد و ذکر می‌خواند. سایه، مقنعه‌اش را در می‌آورد و می‌ایستد جلوی آینه‌ی قدی اتاق خواب. در آینه دقیق می‌شود و می‌گوید:

«من دوتام. من توی آینه، امروز پررنگ‌تر از دیروزه. ا... نگاه کن! همون گنجشک قدیمی که بوی گوجه سبز میده، روی شاخه‌ی درخت پیر حیاط داره خواب می‌بینه... بابا، تو چرا هیچ وقت تو آینه نیستی؟ شاید چون تو فقط یه سایه‌ای؟...»

مرد بلند قامت چهارشانه با نام مستعار مصطفی وارد می‌شود و کاغذها را زیر و رو می‌کند. پوتین‌های همیشه براق‌اش و بوی سردی که از بدنش متصاعد می‌شود، یادم می‌آورد سربند چه حوادثی در این تاریکی بی‌حد و حصر گرفتار شده‌ام. مصطفی کار بازرسی اوراق را تمام کرده و هشدار می‌دهد وقت زیادی ندارم؛ برگه‌ی اعترافات را تکمیل کنم و منتظر بررسی و اعلام حکم نهائی باشم. بوی سرداب می‌دهد و صدای آرامی دارد. دوباره دل و روده‌ام را بالا می‌آورم و در تاریکی و سرمای زمهریر اتاق تنها می‌مانم. دلم می‌خواهد اطاعت کنم و بروم سروقت برگه‌های سفید دست نخورده و سیاهشان کنم. لبم شکافته و باریکه خونی حریص از آن بیرون می‌زند و شوری یأس آلودی دهانم را پر کرده. دلم می‌خواهد بر آستانه‌ی درگاه معبودی ناشناس استغاثه و طلب عفو کنم. لابد برای تمام معبودهای ناشناس لاهوتی، شناس هستم.

دوباره رویم را بر می‌گردانم و خودم را پنهان می‌کنم. ترس مهلک و غریبی از چهار ستون بدنم به زمین می‌چکد و کرخت می‌شوم. بدنم درد می‌کند و سرمای اتاق در استخوان‌هایم کهنه شده. چشمانم سنگین شده و جسمم سبک، تا جایی که می‌توانم به آسانی آن را ترک کنم و در هوا معلق شوم. در ارتفاع دیوار بلند سمت راستی اتاق، چراغ پرنوری سخاوتمندانه، روشن می‌شود. امواج روشنائی تا به زمین برسد، از چند لایه تاریکی می‌گذرد و حالا مثل تار عنکبوتی نرم و لطیف روی ارواح زجر کشیده، فاسق و نامرئی سلول، پهن شده است. نور موضعی روی کاغذهای سفید بکر جا انداخته و ته مانده‌هایش به آرامی در سرمای ماسیده‌ی اتاق محو می‌شود. چشمانم نیمه‌باز و رو به خاموشی است که صداهای درهمی می‌شنوم.

صدای زوزه‌ی باد می‌آید، اما بادی نمی‌وزد. صدای باران می‌آید، اما اثراتش دیده نمی‌شود. مثل جنینی در زهدان مادر، روی زمین چماله شده‌ام و می‌لرزم و چیزی را در آغوش می‌فشارم. رفته‌رفته از هم باز می‌شوم و یک مکعب یخی در میان دستانم رؤیت می‌شود. به سرعت از جایم بلند می‌شوم. مکعب، گوئی به بدن‌ام چسبیده. از سرما می‌لرزم. صورتم زخمی است و منقلب و پریشان‌ام. کمی با مکعب یخی بازی می‌کنم. مکعب به دستانم چسبیده و جدا نمی‌شود. سرمارده، دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم. لب‌هایم تکان می‌خورند و صدایم با فاصله گوئی از فیلتر فرستنده‌ای رادیوئی به گوش می‌رسد که مدام قطع و وصل می‌شود: «اینجا هموووو... ن ن ن ن... همون جاست سااااا...»

مکعب یخی را به سایه‌ی خیالی تعارف می‌کنم. صداهای درهمی شنیده می‌شود، چیزی مثل پایکوبی یا صدای مبهم ستوران که از دورها به تدریج واضح می‌شود و سایه‌های کشیده‌ای که خلوت تهی اتاق را در هم می‌شکنند و از کشیدگی به آدم‌هائی معمولی و نحیف بدل می‌شوند که پشت و رویشان یکی است. دسته‌ای موی مرطوب گردنم را لمس می‌کند و آدم‌ها هجوم می‌آورند. در حجم غلیظی از روشنائی معدوم که به خاکستری می‌گراید، چون گرداب غرق می‌شوم و کسی را صدا می‌زنم که سیمایش در باد گناهکار، مثل طوفان شن از هم می‌پاشد. پدرم است انگار که در گرگ و میش تن به آب می‌زند. بوی مرداب می‌آید و جنون... آدم‌ها به سرعت هجوم می‌آورند و سایه‌هایشان روی دیوار، بلند و کوتاه می‌شود. در میانشان تقلا می‌کنم و باد شدیدی می‌وزد. زنی که پشتش زنی فرتوت است و رویش زنی جوان، با سرعت خودش را از میان جمعیت بیرون می‌کشد، چادر از سر می‌کند و به طرفم هجوم می‌آورد. تاریکی، فضا را تسخیر می‌کند و سایه‌ی در هم پیچیده شده‌ام، روی دیوار، کوچک و کوچک‌تر می‌شود. همان‌طور که سایه‌ام کوچک‌تر می‌شود، زن جوان با صورتی مهتابی و موهائی مشکی به آرامی نزدیک می‌شود. جماعت متفرق می‌شوند و باد از وزیدن می‌ایستد. زن جوان

یک کیسه پلاستیک در می‌آورد و روی سرش می‌کشد. کیسه، روی سرش با شدت تنفس جمع می‌شود، باز می‌شود و صورتش را مخدوش می‌کند. صدای نفس‌هائی که به سختی بالا می‌آیند شنیده می‌شود. زن، رویش را بر می‌گرداند و زن فرتوت نمایان می‌شود. با صدای کوبش طبل یک گوی نورانی، شبیه ماه روی سر پیرزن مرئی می‌شود. تور سفیدی بر سر و عبائی بر تن دارد و چشمانش دو حفره‌ی تاریک‌اند. ناگهان دهانش را باز می‌کند و فریاد دلخراشی می‌کشد. از دهانش برگ‌های سوزنی کاج بیرون می‌ریزند و صدای فریادش در صدای نی چوپانی گم می‌شود. پیرزن، عبایش را باز می‌کند و روی جمعیتی خیالی، گل‌های خشک می‌پاشد. با صدای کوبش طبل، ماه ناپدید می‌شود و تصاویر پودر می‌شوند و به زمین می‌ریزند.

□

چشم می‌گشایم. نیروی تحلیل رفته و کف پاها و زانوانم سست است و ضعف می‌رود. بوی سرب می‌آید. دو مورچه‌ی سیاه که از سرهایشان به هم چسبیده‌اند روی دست‌هایم رژه می‌روند. سایه خم می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد. بوی پرتقال می‌دهد. بوته‌ی گل سرخی را که انتخاب کرده بر می‌داریم و از کوچه‌های پاییزی اول روز می‌گذریم. چند مورچه، روی موهای بافته‌اش جولان می‌دهند و با شتاب روی صورتش می‌افتند. به آرامی صورتش را لمس می‌کند و مورچه‌ها به جایی در فضا پرتاب می‌شوند تا سرنوشت متزلزل و بی‌ثباتشان را از سر بگیرند. دست کوچکش در دستم است و قرار است با کاشتن این گیاه، تولد شش سالگی‌اش را جشن بگیریم. در حیاط کوچک خانه، اسحاق در گوشه‌ای آفتابگیر و دنج، کفش‌ها را ردیف کرده و مشغول رفو است. همین چند روز پیش محلی‌ها خبر آوردند، همراه کارگرهای چاه نفت در خارج از شهر، مشغول حفاری چاه رؤیت شده. همان‌جا پیدایش کردیم و آوردیمش خانه. چیزی از گذشته به خاطر نمی‌آورد. ساکت است و اغلب خیره به جایی در روز و شب، چای می‌خورد، زمان را می‌کاود و آرام است.

سایه بی‌هوا می‌پرد توی بغلش و می‌گوید: «لباسم قشنگه بابائی؟ خودم انتخاب کردم.»

بعد گزارش می‌دهد که امروز تولدش است و این گل و لباس جدید، کادوی تولدش است. لباس سفید و بلندی است که گل‌های ریز فیروزه‌ای با ساقه‌های طلایی دارد و یک کمربند ساتن سفید روی کمرش بسته می‌شود. بوته را در باغچه‌ی کوچک حیاط، زیر تک درخت پرتقال می‌کارم. سایه خاک را بهم می‌زند و مراقب است لباسش کثیف نشود. جای بوته‌ی گل سرخ زیر درخت پرتقال چندان آفتابگیر نیست، اما تنها جای خالی باغچه است. شاید سر ظهر که خورشید وسط آسمان است، آفتاب بیشتری بتابد. سایه می‌پرسد: «تموم شد بابا؟»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «اما به نظرم نور کافی نمی‌گیرد. باید صبر کنیم تا ظهر که خورشید بالا می‌آید.»

اسحاق کلاه آفتابگیرش را از سرش بر می‌دارد و می‌اندازد روی زمین، در دایره‌ی روشنی از آفتاب که مکان امن و آرامی ساخته است. باد آرامی می‌وزد و بوی گرم و شیرینی در هوا معلق است. سایه سالانه سالانه می‌رود و دور کلاه می‌چرخد. اسحاق می‌گوید: «هر وقت پر از نور شد، برش دار و بریز پای گل.»

سایه کمی می ایستد و به کلاه نگاه می کند. دستش را در دایره‌ی نورانی، زیر آفتاب می گیرد و سعی می کند اشعه‌های آفتاب را بگیرد. بعد کم کم با دایره‌ی نورانی و کلاه و آفتاب دوست می شود. شروع می کند به خواندن و رقصیدن و دست‌هایش را گود می کند. آفتاب جمع می کند و با خوشحالی می ریزد توی کلاه و باز آواز می خواند:

«گوسفند سیاه از رو ماه پرید،

ستاره رو چید.

گوسفند سفید خورشیدو خندوند،

آفتابو آورد.

خارپشت کوچولو، مثل طلادل

تنهای تنها

قلبشو برداشت

قلب طلاشو از توی سینه

انداخت تو دریا.

دریا آبی شد،

آبی و وحشی،

سبز و لاجوردی،

زرد و اخراپی...

جهان رنگی شد،

رنگی و زیبا

مثل پروانه

تو دشت لاله...»

بعد کلاه پر نور را با احتیاط، جوری که نور از کلاه سرریز نشود، بر می دارد و می آورد، می ریزد پای گل سرخ. اسحاق و سایه با خوشحالی می خندند و دست می زنند. می گویم حالا باید آبش هم بدهی. سایه کلاه آفتابگیر کهنه را بر می دارد و از حوض کم کم آب می آورد و می ریزد پای بوته‌ی گل سرخ‌اش. آب را با زحمت در کلاه جمع می کند و با سرعت می آورد که تا رسیدنش به گل تمام نشود. نگاهم می کند و کمک می خواهد. می گویم قرار است همیشه خودش مواظب گل‌اش باشد. بی چون و چرا قبول می کند. گل را که سیراب می کند، می رود کنار اسحاق می نشیند، پاهایش را دراز می کند و کلاه را که چلانده و آبش را گرفته، روی پاهایش می گذارد و تکان تکان می دهد. لالائی غریبی که همیشه وقت خواب، مادرم برایم می خواند و من برایش می خوانم را به نرمی زمزمه می کند و به اسحاق تکیه می دهد.

«لالالالا، گل انجیر،
میون دره‌ی تاریک
بابا رفته به تاکستون
ماه که در بیاد توی آسمون،
بر می‌گرده زود...
از تو تاکستون برای تو،
از تو آسمون برای تو،
انگور می‌چینه،
چندتا ستاره، کلی دلتنگی...
لالالالا، گل پنبه
میون دشت پروانه
بابا رفته به باغستون
ولی بر می‌گرده تنهائی با باد گلریزون
لالالالا، بابا رفته
از این راه پر از غصه
بابا رفته به دشت نور
ولی عصری
میاد با سایه‌های بازیگوش...
لالالالا، گل گمنام
بابا اومد، گل نازم
توی دستاش پر از بادوم
پر از ذرت
که روی گوش‌های ناقلای تو
توی آفتاب، بی‌دلتنگی
دو گوشواره از گلای ذرت بیدار بگذاره

لالالالا...»

باد خنکی می‌آید و رایحه‌ی حزن‌آلود گل را می‌پراکند. بوته‌ای قبراق که یک گل رسیده با گلبرگ‌هایی براق دارد و چندین غنچه‌ی بسته و نیمه‌باز، ساقه‌های کشیده و پرخارش را احاطه کرده‌اند. در زیر نور نرم روز، گوئی در هاله‌ای جادوئی و دست‌نیافتنی فرو رفته و ایمن است. حالا دیگر باد هر جائی اول پاییز با تشر در میان کائنات می‌وزد و گلبرگ‌های گل سرخ را به آرامی با خود می‌برد...

مرد بلند قامت ترکه‌ای با نام مستعار منصور، پیاله‌ای برنج آورده با ظرفی آب و صدای جیرجیر موش‌ها قطع شده است. سقف ترک‌خورده‌ی ناسور، آب می‌دهد و قطرات متجاوز آب، بی‌ملاحظه و با وقاحت بصورت‌م کوبیده می‌شوند. منصور کاغذها را زیر و رو می‌کند و تشر می‌زند. بوی سیگار مانده می‌دهد و الکل.

«اسم گروهک، نام اعضا، مأموریت‌ها، ترورها، مکان اصلی تجمعات، نام سرکرده، شرح اعتراف مأموریت‌ها و ... بنویس و خودت رو خلاص کن.»

ناله می‌کنم و جان می‌کنم تا مغزم را جمع کنم.

«چند بار باید بگم؟ نمی‌دونم... اشتباهی گرفتین. من یوان هستم. یوان قاف، کارگر چاپخونه. پدرم کفاشه، تو بازار ری دکان داره. جزء هیچ گروهک و فرقه‌ای نیستم و نمی‌دونم برای چی منو گرفتین.»

منصور در آستانه‌ی در ایستاده و پوتین‌هایش را با پشت شلوارش تمیز می‌کند.

«پدرت مفقود شده و خونه‌تون تحت نظره. به نفعته اعتراف کنی و هر چی رو که ازت خواسته شده، مو به مو و دقیق بنویسی. می‌دونی که وقت زیادی نداری...»

روی زمین تف می‌کنم و خودم را به سمت نور موضعی گوشه‌ی چهارگوش می‌کشانم. منصور با تنفر سرش را تکان می‌دهد و دو مأمور دیگر می‌آیند و زیر بغلم را می‌گیرند. بوی گوشت پخته شده می‌آید. روی زمین کشیده می‌شوم و در آهنی طاق باز را جا می‌گذاریم. از وقتی یادم می‌آید پدرم مدت‌های متمادی مفقود می‌شده و سر از جاهائی در می‌آورده که هرگز به مغز یک نفر آدم سالم خطور نمی‌کند. از دالان‌های تاریک و تو در تو می‌گذریم. صدای ناله و فریاد می‌آید. گوئی کسی را داغ می‌کنند. اختیار خودم را ندارم. مایع گرم و ملتهب از میان پاهای لرزانم بیرون می‌ریزد و مأمورها با فحاشی رهایم می‌کنند. یکیشان با پوتین‌های آهنی مفلوکش بی‌هوا می‌زند توی شکمم و درد نقاط دیدم را کور می‌کند. با دست، صورتم را می‌پوشانم و به زمین می‌خورم. صدای جسم سنگینی که در آب می‌افتد، تشویش درونم را تشدید می‌کند و گوئی خاموشی تا ابد هجوم می‌آورد... زمان گذشته و مدتی است در پيله‌ی مجهول مرده‌ای مدفون شده. تارهای سوزان نور، به مغز سرم نفوذ می‌کنند و گرمای ناامنی احاطه‌ام می‌کند. روی زمین سرد و بویناک ولو شده‌ام و مدام سرفه می‌کنم. خون از تارهای صوتی‌ام بیرون می‌زند و لباس چرک مرده‌ی چسبیده به تنم را خونی می‌کند. در میان خیابان‌های شبانه سرگردانم و به سرعت می‌دوم. روی زمین می‌افتم و دوباره بلند می‌شوم و سرعتم را بیشتر می‌کنم. کوچه پس کوچه‌ها را پشت سر می‌گذارم و وارد خیابان اصلی می‌شوم. در می‌یابم صورتم داغ و خیس است. ذکر می‌مهوم را مثل

سپری تدافعی پشت سر هم زمزمه می‌کنم و می‌گیریم. اشک‌هایم دارد قندیل می‌بندد. عکس کهنه‌ی مجاله شده‌ای را با قدرت در دست می‌فشارم و به عابران وحشت‌زده نشان می‌دهم.

«بیخشید، شما این دختر بچه رو ندیدین؟»

سایه، دختری با موهای مشکی کوتاه، کاپشن کلاه‌دار کرم و کوله‌پشتی قرمز با چشمانی کهربائی در عکس می‌خندد. برای رهگذاران، گوئی نامرئی‌ام و می‌توانند از جسم رنجور تکه تکه شده‌ام رد شوند. سماجت می‌کنم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

«شما این دختر و ندیدین؟ دخترمه... همین حوالی گمشده.»

پیرزن خمیده‌ای به نشانه‌ی نفی سر تکان می‌دهد و می‌گذرد. بی‌مه‌با و افسارگسیخته در میان ماشین‌ها و خیابان پرتراфик جولان می‌دهم و عکس را به راننده‌ها نشان می‌دهم. اعلامیه‌های گمشده را در ماشین‌ها می‌اندازم و اشک‌هایم را که حالا شبیه گرد سفیدی از پرچم‌های گل‌های ساعتی روی زمین می‌ریزد، عجولانه از گونه می‌زدایم.

«گمشده، حوالی میدان ونک. به خانواده‌اش بازگردانید و مزدگانی دریافت کنید.»

صدای آب می‌آید و سقف ترک‌خورده‌ی ناسور که آب بدبوئی از آن به زمین می‌چکد، وادارم می‌کند در لحظه زندگی کنم. اشباح گذشته را پس می‌زنم. واقعیت دوباره هجوم می‌آورد. در آهنی سلول، ریشخندم می‌کند و کاغذهای مرطوب دست نخورده، بوی مطبوعی می‌دهند. کاسه‌ی آب را با اشتیاق جرعه جرعه بالا می‌کشم و لقمه‌های برنج شن‌آلود را با مشقت فرو می‌دهم. دیوارهای بلند خائن در نظرم آنقدر کشیده شده‌اند که تا آسمان بالا رفته‌اند و انتهایشان در تاریکی فرو رفته و در مه نامعلومی غوطه‌ور است. بوی نان سوخته می‌آید. احساس می‌کنم در سطل زباله‌ام و زیر آسمان برفی متروک، محکوم به زوالم. کاغذها را پیش می‌کشم. زانوانم را خم می‌کنم و خودکار بیک آبی را روی کاغذ می‌لغزانم.

عنوان:

اعترافات یک نفر مرده

نام: یاوان

نام خانوادگی: قاف

متولد: ۱۳۵۸/۱۱/۱۷

نام پدر: اسحاق

نام مادر: ژاله

صادر از: سمنان

اوایل بهمن ماه از بیمارستان مرخص شدم. پزشک‌ها جوابم کرده‌اند و سرطان ریه رو به پیشرفت است. یک تاکسی دربست گرفتم و با سایه سوار شدیم. مرد راننده حدوداً چهل ساله و چهارشانه بود و دستان بزرگی داشت اما آرام نفس می‌کشید. از پخش رادیوی ماشین، دکلمه‌ی غریبی پخش می‌شد. سایه ساکت بود. شاید کمی خسته بود. از پنجره به ماه خیره مانده بود، ناگهان پرسید:

«بابا ما چرا هر جا می‌ریم، ماه هم دنبالمون میاد؟ ماه چرا همه جا هست؟ ماه همون خداس؟ ماه چرا قرمز نیست، چرا زرده؟»

سرم را تکان دادم و بی‌حوصله دستان کوچک سرمزده‌اش را در دستم فشردم. خودم را با کوله‌پشتی‌اش مشغول کردم و وسایلم را تفتیش کردم. همه‌ی چیزهای لازم را گذاشته بودم. سینه‌ام خس‌خس می‌کرد و به سرفه افتاده بودم؛ اما زود آرام شدم. سایه دفترش را باز کرد. در نوشتن تکالیف ریاضی‌اش کمکش کردم. هر دو آرام بودیم و راضی. دخترم مدتی به ماه خیره شد و بعد از خستگی خوابش برد. مادر سایه سه سال پیش از ما جدا شد. من به جز پدرم خانواده‌ی دیگری ندارم. یک برادر ناتنی دارم به نام احمد که کارمند اداره‌ی بیمه است. ما با هم ارتباطی نداریم. سال‌ها در معادن جنوب کشور کارگری کرده‌ام، نقاش ساختمان بوده‌ام و این اواخر هم کارگر ماشین چاپ بوده‌ام. سرب عاقبت دخلم را آورد و تا قبل از اینکه زمین‌گیر شوم و از دنیا بروم باید برای سایه کاری می‌کردم. مرد راننده بخشی از دکلمه را با صدائی بم و گرفته زمزمه کرد. از جیبم کاغذی در آوردم و با شتاب، نگاهی سرسری به آن انداختم. آنقدر آن را خوانده و با خودم کلنجار رفته بودم که دیگر همه را از بر شده بودم. کاغذ را در کوله‌پشتی بچه گذاشتم و زپیش را کشیدم. ناگهان دچار هیجان و حمله‌ی شدید شدم و سرفه‌ها شروع شدند. یکی بعد از دیگری، گوئی جانم را با خود بالا می‌آوردند. دستم را روی شانه‌ی مرد گذاشتم و گفتم بایستد تا بروم آب بگیرم. مرد بلافاصله ایستاد و خواست کمکم کند. گفتم فقط چند لحظه مراقب سایه باشد تا برگردم. در را به آرامی بستم و سایه‌ی در خواب را نگاه کردم. گوشه‌ی لبش خشک شده و پلک‌هایش در خواب می‌پرید. حتا فرصت نکردم برای آخرین بار لمسش کنم و ببوسمش. به سرعت از ماشین دور شدم. رادیو هنوز همان اشعار زیبا را پخش می‌کرد. چیزهایی که یادم مانده:

«نمی‌دانم چه در توست که می‌بندد و می‌گشایدم

تنها می‌دانم چیزی در من است که می‌داند

چشمان تو ریشه‌دارتر از هر گل سرخ است

و حتی باران هم چنین دستان کوچکی ندارد...»^۱

سایه را در همان تاکسی زرد برای همیشه جا گذاشتم. یک هفته بعد، از کرده‌ام پشیمان شدم و دوباره به همان جایی که ولش کردم برگشتم تا پیدایش کنم. عکسش را در قسمت گمشده‌های روزنامه چاپ کردم و منتظر ماندم. در خیابان‌ها مثل دیوانه‌ها عکسش را به عابران نشان دادم و نشانه‌ای نیافتم. سربند زد و خورد با مردی ناشناس و مشکوک که زیر

۱- شعر جایی که بدان سفر نکرده‌ام، اثر ای.ای. کامینگز.

برف، داشت خانه‌مان را می‌پائید دستگیر شدم. یکی از شب‌های یخبندان زمستانی بود که خسته و جان به لب رسیده از پرسه‌زنی‌های شبانه بر می‌گشتم...

حالا سایه کجاست؟ آیا هنوز با مرد راننده است؟ چطور به اینجا رسیدم؟! به این سقوط حیوانی محض؟ قلم و کاغذ را رها می‌کنم. مثل گلوله از جا کنده می‌شوم و خودم را به در و دیوار آهنی سلول می‌کوبم. چطور هنوز زنده‌ام و ادامه دارم؟ با خشم فریاد می‌زنم:

«چطور هنوز پیوسته‌ام و زمان ادامه داره؟»

بی‌رمق روی زمین می‌افتم و به در آهنی یخ‌زده، تکیه می‌دهم. زمین کنار در، یخ زده و با هر قدم، یخ شکاف بر می‌دارد. صدای سایه توی سرم می‌پیچد.

«نگاه کن بابا! عکسمون میفته رو زمین، رو یخا...»

خودم را در آینه‌ی یخی روی زمین رؤیت می‌کنم. غریبه‌ای ناشناس و هولناک که خون‌آلود است و خواهی نخواهی دستش به خون آلوده است. واژه‌ی خون، چندین بار در سرم می‌پیچد و تکرار می‌شود و کله‌ام که باد کرده و آماسیده، داغ می‌شود؛ اما واژه از ریخت نمی‌افتد و به قوت خودش باقی است. از زیر در باد می‌آید و گوئی مرا با خودش به دورها می‌برد. به سرزمین فراموشی. به سرزمین فراموشی تا فراموش کنم وقت تنگ است و حتا باران هم چنین دستان کوچکی ندارد...

□

در سلول آهنی متجاوز، پر سر صدا و مغموم باز می‌شود و مصطفی وارد می‌شود. دستانش را در جیبش می‌کند و جوری که گوئی حامل خبر مهمی باشد، این پا آن پا می‌کند. عاقبت، کمی عصبی شروع می‌کند و درمانده، تیر خلاص را می‌زند. «نمی‌خوام حاشیه برم یاوان و بی‌مقدمه می‌رم سر اصل مطلب. سازمان در تشخیص هویت واقعی تو دچار شک و تردیده و هنوز نتونسته تصمیم قطعی رو بگیره. اونا گمون می‌کنن تو اون کسی نیستی که دنبالش هستند، اما چه تو اون فرد مورد نظر باشی و چه نباشی، در هر صورت یه مهره‌ی سوخته‌ای. وقت زیادی برات باقی نمونده. من اعترافات رو خوندم. درباره‌ش حرفی برای گفتن ندارم. متأسفم، اما بهتره خودت رو برای مرگ آماده کنی.»

«تا کی فرصت دارم؟»

«تا فردا قبل از طلوع آفتاب.»

کلمات یکی‌یکی مثل گلوله از دهان مصطفی شلیک می‌شوند. در مغزم کمانه می‌کنند و جائی در فضا دود می‌شوند، می‌روند توی هوا.

«آقا مصطفی، من یه هفته بعد از اون ماجرا دوباره برگشتم همون جا تا سایه رو پیدا کنم. تو روزنامه‌ها آگهی دادم و به هر جا که می‌شد سر زدم؛ اما به هر دری زدم نتونستم پیدااش کنم تا اینکه اینطور گرفتار شدم. خواهش می‌کنم شما حرفای منو باور کن.»

مصطفی گوئی تحمل شنیدن عجز و ناتوانی ندارد، عزمش را جزم می‌کند و بنا می‌کند به رفتن. عکس مچاله‌شده‌ی سایه را از جیبم در می‌آورم و سعی می‌کنم به هر طریقی که شده مجاب‌اش کنم، خواسته‌ام را رد نکنم.

«خواهش می‌کنم مصطفی، دخترم رو تنها نذار. این آخرین خواسته‌م تو این دنیاست. دخترم رو پیدا کن و لااقل از وضعیت زندگیش به هر نحوی که شده مطمئن شو.»

مصطفی نگاه کوتاهی به عکس می‌اندازد و راهش را می‌گیرد، می‌رود. به خودم نگاه می‌کنم، به جسم نحیفی که تا چند ساعت دیگر برای همیشه از روی زمین و از صفحه‌ی روزگار محو می‌شود. به خودم نگاه می‌کنم. به شخص مرده‌ای؛ مثل چشم کوری بر کالبد شخصی که طعمه‌ی کلاغ‌ها شده باشد. سرنوشتِ نابود شده‌ام و سرنوشتِ مجهول تک سایه‌ام، امان‌ام را می‌برد و درون ملتهب‌ام زیر بارش کلمات، بالا می‌آید.

«توی لعنتی چی از زندگی منو امثال من می‌دونی؟ هان؟ فکر می‌کنی هر روزی که دارم رو زمین خدا نفس می‌کشم، به این فکر نمی‌کنم که الان بچهم کجاست و چی کار داره می‌کنه؟ توی این دنیای کثافت بی در و پیکر گیر چه آدمای عوضی‌ای افتاده و تازه بعدش اگه از مهلکه‌ای که توش گیر افتاده، جون سالم به در ببره، قراره با چه بدبختی‌های ریز و درشت دیگه‌ای سر و کله بزنه؟ اما شاید هنوز یک درصد احتمال میدم اون می‌تونه اون زندگی‌ای رو داشته باشه که من هرگز نتونستم داشته باشم. شاید هنوز بتونم امیدوار باشم اون می‌تونه از پلیدی‌های این دنیا مصون بمونه، شاید چونکه اون برگزیده‌س. فکر می‌کنی من چرا باید با این همه بدبختی و فلاکت پا تو این دنیای کثافت بذارم و مجبور شم به کسی تبدیل شم که هرگز فکرشو هم نمی‌کردم؟ چرا من باید به این نقطه‌ی هولناک و تهی برسم؟ نقطه‌ای که دیگه هیچ چیز توش هیچ معنائی نداره؛ حتا مرگ؟... هان؟ توی لعنتی با اون پوتینای همیشه براق که یکی مثل بابای من برات واکسشون زده و با اون عطر معرکه‌ای که همیشه از تک تک سلولای تنت می‌زنه بیرون، تا حالا کدوم یکی از این بدبختی‌ارو تجربه کردی؟ هان؟ فکر کردی می‌تونم با خیال راحت بیای اینجا و خبر مرگ منو بدی و بعد با خیال راحت فکر کنی به وظیفه‌ی آشغال آدم کشیت به خوبی عمل کردی؟ نه لعنتی... این دنیا اون قدر هم که فکر می‌کنی بی در و پیکر نیست مأمور مصطفی...»

عکس را می‌اندازم جلوی پای مصطفی که در آستانه‌ی در سلول ایستاده و در مرز میان رفتن و ماندن مردد است.

«بگیرش لعنتی... بگیرش و بذار باور کنم که حداقل تو یکی تو این دنیا، مثل بقیه نیستی و به یه دردی می‌خوری...»

مصطفی در سکوت و همان‌طور خونسرد و با طمأنینه سلول را ترک می‌کند. در آهنی سلول ماتم‌زده، به هم کوبیده می‌شود و صدایش توی سرم چندین بار پی در پی تکرار می‌شود. سر جایم خشک شده‌ام و خیره به در مانده‌ام. مدتی می‌گذرد. بعد از لحظاتی، تنهائی و سکوت، خلأی وسیع می‌سازد و آزاردهنده می‌شود. بلند می‌شوم و چندین بار بی‌هدف،

می‌کشوند. یه چیز مرموز اما لذت‌بخش؛ چیزی شبیه به گناه. نه به اون اندازه زیبا بود که هوش از سر آدم بپروند و نه اون قدر معمولی که با رد شدن از کنارش تو خیابون دیگه چیزی ازش تو خاطرت باقی نمونه. روزها می‌گذشت، من بیکار و بی‌پول بودم و تا به خودم اومدم دیدم چند ماهی می‌گذره و من بیشتر وقتم رو صرف تعقیب و کنترلش کردم. رابطه‌م که از قبل با هیوا سرد شده بود، بدتر شد و دیگه میلی به همدیگه نداشتیم. هنوز از بیماریم و درد بی‌علاجش بی‌خبر بودم، اما گاه و بیگاه ناخوشی میومد سراغم. رفت و آمد روزانه و معمولیش رو یاد گرفتم. اغلب تنها بود. در وجودش چیزی حس می‌کردم که آمیخته‌ای همزمان از آسیب‌پذیری و قدرت و امنیت بود. نوع لباس پوشیدنش ساده بود و اغلب از رنگ‌های محدود و تیره‌ای استفاده می‌کرد.

موها تیره، صورت مهتابی با چشمای سیاه که اغلب احساس می‌کردم، نور تاریکی احاطه‌ش کرده. نوع نگاهش هوش از سرم می‌پرورد. از اون نگاهای نافذ و آشنا که به اعماق جون آدم نفوذ می‌کنه و درون آدمو بی‌پرده زیر و رو می‌کنه. موهاشو اغلب زیر روسری از وسط باز می‌کرد. موهای باز و بلند بدون هیچ پیچ و تاب، کمی مرطوب و اغلب گره خورده. روزها می‌گذشت و جرأت نمی‌کردم نزدیکش بشم و یا شایدم واقعاً نمی‌خواستم. مطمئنم بیشتر نخواستن بود تا نتونستن یا نوعی خواستن که قرار نبود به شکل معمولی و روتین محقق بشه. بعدازظهرهاش رو اغلب تو پارکی همون اطراف می‌گذروند؛ اما نه بیشتر از چند دقیقه. کتاب می‌خوند یا قدم می‌زد. می‌دونستم سلیقه‌ی کتاب‌خونیش چیه، بند کیفیت رو اغلب روی کدوم شونه‌ش می‌ندازه و از قدم زدن تو چه نوع هوایی لذت می‌بره. فکر می‌کنم عاشقش شدم، اما فقط میل شدیدی به کنترلش داشتم تا زمانش فرا برسه.»

مصطفی بی‌طاقت تشر می‌زند.

«داری حاشیه می‌ری... من اینجا نیستم که به مزخرفات عاشقانه‌ت گوش کنم.»

با پریشانی و حواس پرتی نگاهش می‌کنم. باز باید التماس کنم و جان می‌کنم تا بتوانم همه چیز را طوری بگویم که عذاب اعتراف‌اش از ارتکاب‌اش بیشتر نشود. عکس سایه را به همراه تکه کاغذی از جیب‌ام در می‌آورم و می‌گذارم روی زمین. حلقه‌ی ازدواجم را هم در می‌آورم و می‌گذارم رویش. می‌روم نزدیک و با دست‌هایی لرزان و چشمانی بی‌قرار که نمی‌تواند در نقطه‌ای ثابت بماند و مدام دو دو می‌زند، به آرامی بازوی مصطفی را می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم.

«عصر یه روز تابستونیه و اون توی پارک مشغول قدم زدنه. روی نیکمتی می‌شینم و شروع می‌کنم به نوشتن. به نظرم حالت عادی نداره. پریشون و حتا کمی منگه. خیلی بیشتر از حد معمول توی پارک وقت تلف می‌کنه. از جایی که نشستم به خوبی می‌تونم کنترلش کنم. زمان می‌گذره و یه لحظه احساس می‌کنم یه چیزی از درونم خارج می‌شه، یه چیز نامرئی که نمی‌دونم چیه اما درونم رو تهی می‌کنه و تو آسمون دم غروب گم می‌شه. برای از دست دادنش فوق‌العاده غمگینم، اما کاری از دستم بر نیامد. خورشید غروب کرده که از پارک می‌زنه بیرون. تو راه رفتن مشکل داره و تعادل نداره. کمی بعد می‌خورم زمین اما به سرعت خودش رو جمع و جور می‌کنه. جلو می‌رم و ازش می‌خوام اجازه بده کمکش کنم. ماشین رو نشونش می‌دم و می‌گم می‌تونم برسونمش. ماشینو فقط برای چند روز قرض کردم. قبول می‌کنه و همراهم میاد.»

عطر بخصوصی از موهای مرطوبش بیرون می‌زنه که بی‌تابم می‌کنه. نمی‌تونم تشخیص بدم چیه و اصلاً تا به حال همچین بوئی نشنیدم. گیج‌م و نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم. من جلوتر می‌رم و اون کمی عقب‌تر پشت سرم میاد. در ماشین رو باز می‌کنم و سوار می‌شه. ماشین رو روشن می‌کنم و یه لحظه از توی آینه‌ی ماشین نگاهش می‌کنم. رنگ پریده‌س و کمی عرق کرده. لباس بلند مشکی و گشادی تنشه که اندام ظریفش رو کاملاً پنهان می‌کنه. اما دست‌ها و انگشت‌های کشیده‌ی مهتابیش روی شیشه‌ی پنجره، انگار از مرمر تراشیده شدن. نگاهم می‌کنه، خودم رو می‌بازم. هر جوری فکر می‌کنم، نمی‌تونم و نمی‌خوام از راه‌های معمولی تصاحبش کنم، اما سخت بهش دلبستم. حرکت می‌کنم و بی‌هدف شروع می‌کنم به رانندگی. ازش می‌پرسم اشکالی نداره سر راه بنزین بزنم و جواب می‌ده که نه، اشکالی نداره. این برای اولین باره که صداش رو خیلی واضح می‌شنوم. همه‌ی اون چیزیه که تمام خلاءهای درونم رو پر می‌کنه و می‌تونه پستی‌های درونم رو مرتفع کنه؛ اما از اعماق وجودم می‌دونم که باید بذارمش کنار. اما اگر فقط یک بار، فقط یکبار توی زندگی کوفتیم بتونم تمام رؤیاهام رو محقق کنم، فقط همین یکبار، همین یه لحظه‌ست، پس نباید از دستش بدم.

بنزین می‌زنم و از اتوبان پشت پمپ بنزین، مسیر انحرافی رو انتخاب می‌کنم. اما می‌بونه‌ی راه پشیمون می‌شمو دور می‌زنم. وارد مسیر عادی می‌شم و می‌خوام برسونمش خونه. بالاخره سکوت رو می‌شکنه. همون طور که بهم زل زده، خودش رو روی صندلی عقب جلو می‌کشه و بهم نزدیک می‌شه. می‌گه که برگردم تو مسیر انحرافی و راهم رو برم. می‌گه که می‌دونه مدتی تعقیبش می‌کنم و به هر حال امشب قصد نداره برگرده خونه و ترجیح می‌ده همراهم بیاد. مستأصل شدم. نمی‌دونم ازم چی می‌خواد و چیکار باید بکنم. اما دلم می‌خواد تا آخرش برم. همه‌ی اون زندگی سگی رو پشت سر بذارم و همین یکبار، فقط همین یکبار، همون چیزی باشم که واقعاً می‌خوام. انتهای جاده‌ی انحرافی یه رودخونه‌س با حاشیه‌ی تنکی از درختای کاج. ماشین رو نگه می‌دارم و از ماشین می‌کشمش بیرون. انقدر ظریف و ضعیفه که لازم نیست هیچ زحمت اضافه‌ای به خودم بدم. می‌برمش کنار رودخونه و ماه توی آسمون کامل و نزدیکه. شروع می‌کنه تمام محتویات درونشو بالا میاره و بعد ازم می‌خواد که کارش رو تموم کنم؛ هر طور که مایلم. ناخودآگاه به سمتش کشیده می‌شم. یه احساس قوی پشت تک تک کلماتش هست که خاطریم رو جمع می‌کنه. اما از دست زدن بهش می‌ترسم. از چشماش، از موهای گره‌خورده‌اش که مثل طناب دور گردنش پیچیده و از نگاه خیره و تب‌زده‌ش که سرشار از لذتی تاریکه.

رودخونه و درختا در اوج زیبایی ماورائیشون زیر نور کامل ماه می‌درخشن. باد خنکی می‌وزه. این دنیا انگار با دنیای همیشه‌گی فرق می‌کنه. چشمام رو می‌بندم و دستام رو روی گردنش می‌ذارم و تا جائی که قدرت دارم فشار می‌دم. بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنم، داره وقت می‌بره و نیروم رفته‌رفته داره تخلیه می‌شه. با دست‌های یخ زده و ظریفش دستام رو می‌گیره و فشار کوتاهی می‌ده. حس می‌کنم راضیه، پس فشار دستمو بیشتر می‌کنم. زل زدم توی چشمای سیاه اشک‌آلودش که توی آخرین لحظه‌های زندگیش حالت التماس داره؛ انگار نمی‌خواد بمیره. اما من نمی‌خوام حتا یه لحظه‌ی دیگه توی این دنیای کثافت زندگی کنه؛ پس فشار دستمو بیشتر می‌کنم. تو این لحظه هیچ شکی ندارم و از کارم راضی و مطمئنم. من خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم. اون مال منه... اون مال منه و بعد از من، دست هیچ موجود کثیف دیگه‌ای

بهش نمی‌خوره. ماه کامله و من احساس می‌کنم کامل‌ترین موجود روی زمین و مصونم. بالاخره آخرین نفس‌هاش رو می‌کشه و اون چشمای جادویش برای همیشه بسته می‌شه. اون صورت مهتابی، عطر گس موهای مرطوب و دستای مهتابی کشیده‌ش، آخرین ذره‌ها و سلولای تنش حالا توی دستای منه که به سرعت داره فاسد می‌شه و از بین میره... اما این لحظه فقط مال منه و تمام اون چیزی که از زندگی می‌خوام، کاملاً برام محقق شده... و تمام اون چیزی که از زندگی می‌خوام، کاملاً برام محقق شده...»

مصطفی، منقلب در حالیکه بدن‌اش زیر لرزش خفیفی پنهان شده، با چشمانی اشک‌آلود که نمی‌تواند چشم از من بردارد، به زحمت از جا کنده می‌شود و می‌رود، عکس سایه را از روی زمین بر می‌دارد و در جیب‌اش می‌گذارد.

هوا شب شده. دستانم هنوز نوچاند و به هم چسبیده‌اند؛ یخ زده‌اند. در ماشینی هستیم که نمی‌دانم چیست و مال کیست. نمی‌خواهم سوارش شوم ولی باید بشوم چون هنوز بزرگ نشده‌ام؛ ولی من می‌خواهم پیاده شوم. یاوآن به زور بلندم کرد و روی صندلی نشاندم. بعد، آمد پیشم نشست. بوی خاک می‌دهد، من بوی پیراشکی. صدای خش خش می‌آید. یک مرد با موهای صاف سیاه راننده است. دستانش خیلی بزرگ است اما آرام نفس می‌کشد. خانه‌ها تک‌تک با سرعت از کنارمان رد می‌شوند. خانه‌ها تند تند می‌دوند و آزمان دور دور می‌شوند. از توی آینه، مغازه‌های رنگی پشت سرمان، دارند همه چیز را می‌بینند. انگار همه چیز یادشان می‌ماند. چراغ‌های چشمک‌زن بزرگ و کوچک، مثل چشم‌های رنگی نورانی با تعجب دارند باهامان خداحافظی می‌کنند و آزمان دور می‌شوند. چیزهای درون آینه کوچکتر از اندازه‌ی واقعی هستند. مثل چشممان که کوچک است ولی چیزهای بزرگ را اندازه‌ی واقعی می‌بیند. از رادیو دارد یک دکلمه‌ی قشنگ پخش می‌شود. مرد راننده، انگار شعر را از بر است. دفتر مشق‌ام را از کیفم در می‌آورم، باید ریاضی حل کنم.

«بابا، انگشتام نوچنو قندیل بستن. نکنه بشکنن، بریزن زمین؟ تق تق؟»

یوان دست‌هایم را توی دستش می‌گیرد و گرمشان می‌کند. صدایش آرام ولی گرفته است. یک پنکه‌ی کوچک آن جلو، بالای آینه نصب شده است. نورهای شب از بین پره‌هایش رد می‌شوند و یکجور عجیبی بیرون می‌ریزند. من می‌بینمشان ولی کاش می‌شد بگیرمشان و بهشان دست بزنم. دستم را دراز می‌کنم؛ نورها، نامرئی می‌شوند. یوان شروع می‌کند، ساعت زرد و رنگ و رو رفته‌ی کتاب ریاضی را توضیح می‌دهد.

«هر دقیقه چند ثانیه داره؟»

«شصت تا.»

«هر ساعت چند دقیقه ست؟»

«شصت تا.»

«خوبه... هر یک ساعت و ۱۵ دقیقه چند دقیقه ست؟»

«هر یک ساعت شصت دقیقه ست. هر یک ساعت شصت دقیقه. می شه ه ه... نمی دونم...»

«شصت به اضافه ده چقدر می شه؟»

«شصت و ده؟ هفتاد؟»

«پنج تا اضافه کن.»

«هفتاد و پنج؟»

حالا دیگر باز سرفه اش می گیرد؛ همین سرفه ها که هیچ وقت تمامی ندارند.

«آفرین. بنویسش.»

هفتاد و پنج را می نویسم و دفترم را می بندم. سرم را می گذارم روی پنجره و به جای یوان نفس می کشم.

«بابا؟ آینه کجاست؟ چرا جاش روی نقشه مشخص نشده؟»

مثل همیشه ساکت و بی صدا نشست است و زل زده است به خیابان کج و کوله. نورهای رنگی از پشت شیشه، مثل آببات کشی، کش می آیند.

«بابا؟ تو چرا هیچ وقت تو آینه نیستی؟ من چرا انقدر سایه کم رنگه؟ حتی تو روزای آفتابی؟ شاید من سایه نیستم اصلاً؟!...!!!»

هنوز ساکت است اما سرفه ها کم کم بیشتر شده اند. خمیازه می کشم و صورتم کش می آید. دلم می خواهد برگردم خانه نقاشی بکشم. با همان مداد رنگی های کوچک شده ی قدیمی ام که داغ اند. باد، هنوز توی صورتم است و سرد است. سرم درد می کند. جیش دارم؛ شکمم باد کرده. هم خوابم می آید، هم نمی آید. بوی ماه می آید، بوی یخ. لب هایم خشک شده و مزه ی برف می دهند. ماه را نگاه کن... دارد دنبالمان می آید. ماه، همیشه ثابت است. هیچ وقت تنهایمان نمی گذارد. همیشه پیشمان است... خوابم گرفته. ماه دارد دنبالمان می آید... صدای نفس کشیدن یوان رو به خس خس می رود.

«بابا حالت خوبه؟»

سرش را تکان می‌دهد و آرام مثل همیشه چشم‌های درشت روشن‌اش را به هم می‌زند و می‌گوید، اوهوم. نگاهش می‌کنم. موهای مجعد خرمائی با تهریش؛ از وقتی یادم می‌آید.

«بابا؟ ماه همین قدیه یا ما این قدی می‌بینیمش؟ چرا تو عکسا یه لکه‌هائیم روش هست؟ ماه چرا زرده؟ کاش قرمز بود. ماه همون خداس؟»

هنوز ساکت است. من یک چیز کوچکم که سایه‌ای محو دارم. درونم انگار چیزهایی جوانه زده که به درد خوب شدن حالم نمی‌خورد. امروز پر رنگ‌تر از دیروزم. لبم خیلی خشک شده و خون می‌آید... اشیاء توی آینه واقعی نیستند. آینه فقط یک فضا است که درست چیزهای واقعی را نشان می‌دهد. من از آینه می‌ترسم، اما می‌خواهم باهاش دوست شوم. اشیای توی آینه دقیقاً کجا هستند؟ آینه کجاست؟ یک منطقه‌ای مثل شهر است که وجود دارد، اما چرا جایش روی نقشه معلوم نشده؟ درست مثل خواب... خواب‌ها هم یک جایی هستند که وجود دارند اما جایشان کجاست؟ باید یک مکانی باشد... همه جا تاریک شده، اما صدای نفس‌هایم را هنوز می‌شنوم... حالا دیگر اینجا نیستم و ماشین ناپدید شده است. از آسمان دارد برف می‌آید و همه چیز یخ زده است. کفش‌های اسکیت پایمان است و داریم روی یخ‌ها سر می‌خوریم.

«تو دختر خوبی هستی سایه، می‌دونی؟»

«هستم؟»

«آره، خیلی. خوشحالی؟»

«آره، خیلی.»

دارم می‌خندم و خوشحالم. انگار بهترین روز زندگی‌ام است. یاوان را محکم گرفته‌ام و داریم با هم می‌چرخیم. اولین بارم است و کمی می‌ترسم. یاوان تشوقم‌ام می‌کند و قصد دارد، رهایم کند تا تنهائی انجام‌اش دهم. می‌گوید یک، دو، سه و دست‌ام را ول می‌کند. کم‌کم خودم را به دست می‌آورم و سرعتم را زیاد می‌کنم. چندین بار همدیگر را تعقیب می‌کنیم. بعد یاوان دوربین‌اش را در می‌آورد و آزمان عکس می‌گیرد.

«نگاه کن بابا، عکسمون میفته رو زمین، رو یخ... از اینم عکس بگیر. مثل آینه...»

یاوان ناگهان سر جایش خشک می‌شود. چشمانش یخ زده‌اند و مژه‌هایش مثل گل، پرپر می‌شوند و روی زمین می‌ریزند.

«اینجا دریاچه‌ی پشیمانیه سایه...»

«دریاچه‌ی پشیمانی کجاس بابا؟ چقدر سرده!»

«همین جا. جایی که من وایسادم. دریاچه‌ی پشیمانی، یه جائیه توی آینه. وقتی از آینه بگذری به یه ریگزار می‌رسی. اون جا همه چی یخ زده. بعد از ریگزار می‌رسی به یه بیشه. شب‌نمای ریزو درشت روی علفای تروتازه یخ زدن. بیشه رو که رد کنی، می‌رسی به یه دریاچه. که یخ زده. یه دریاچه‌ی یخی که خیلی بزرگه. توی چشمه دو تا ماهی سیاه می‌بینی که

دارن دور همدیگه می چرخن. بعد کم کم قرمز می شن. بهشون می گن ماسیا. ستاره‌هارو اونا به وجود میارن، اما حالا دیگه یخ زدن. اینجا همون جاست سایه. دریاچه‌ی پشیمانی. جای آدمای پشیمونه.»
همه جا تاریک شده. دیگه نه می توانم ببینمش و نه صدایش را بشنوم.

«بابا؟ تو کجایی؟ بابا؟ بابا؟»

صدایش را چندین بار پشت سر هم می شنوم که در مانده است.

«منو ببخش سایه... منو ببخش...»

چشمانم را که باز می کنم دیگه یاوان نیست. نه بوی خاک می آید، نه پیراشکی. بوی شب می آید، بوی تاریکی... روزها می گذرد و می گذرد و می گذرد. حالا اینجا هستم؛ در خانه‌ی روزبه، مرد راننده. اگر بتوانم از آینه رد شوم، می توانم بروم پیش یاوان، به دریاچه‌ی پشیمانی. یک جورهایی مطمئنم که آنجاست و باید هرطور که شده پیدایش کنم.

□

در خلوت دنج و آرام اتاق، روی زمین نشسته‌ام و به صداهای زمین گوش می کنم. سرم را روی زمین می گذارم و صدای آب می شنوم. صدای آب و زمزمه‌هایی مبهم می آید. گوش‌هایم را تیز می کنم. در اتاق می چرخم و سرم را روی دیوار می گذارم و به صداهای دیوار گوش می دهم. روی دیوارها دست می کشم و به سقف خیره می مانم. نور شب‌گون و متمرکزی که از میان جبابی روشن و بزرگ بیرون می ریزد، انگار جادویم می کند. خیره به نور می مانم. دوباره سرم را روی زمین می گذارم و سعی می کنم منشاء صدا را کشف کنم.

«شاید زیر زمین یه چشمه باشه یا یه رودخونه... این صدائی که میاد... مثل آب شدن برف می مونه... انگار برفا دارن روی شیروونی آب می شنو چیک چیک می کنن...»

یک صدای بم پسرانه، بی هوا سرفه‌ی کوتاهی می کند و صدایش را صاف می کند.

«صدای پرپر شدن شکوفه‌های برفه که هر هزار سال یکبار، از درخت مادر، زاده می شن. اونا باعث می شن آدمای بتونن گریه کنن.»

«درخت مادر؟»

«آره. درخت مادر، مادر همه‌ی درخت‌های روی زمین. هر میوه‌ای که در جهان وجود داره، روی این درخت هست. درختی که سر به آسمون داره و انتهایش معلوم نیست. یه کلاغ وقتی به بالاش می رسه، هنوز جوونه و وقتی ازش پایین میاد، دیگه پیر شده... اما فقط کسائی می تونن صدای این درخت رو بشنون یا ببیننش، که طرد شدن یا به هر دلیلی کنار گذاشته شدن.»

رنجیده، دلم نمی‌خواهد کسی اسرارم را بداند. آن هم آدم‌های ناشناسی که نه می‌شناسمشان و نه علاقه‌ای دارم باهاشان آشنا شوم. به خصوص که تنها صدا باشند و نامرئی.

«اصلاً تو کی هستی؟ به نظر من که صدای دریاچه‌ی پشیمانیه.»

«من فعلاً یه صدام. یه صدای آزاد و رها که صدای تو رو وقتی که داشتی گریه می‌کردی، شنیدم. من مأمور شدم کمکت کنم تا رها شی و به آرزوهات برسی.»

ترجیح می‌دهم دوباره به صداهای زمین گوش کنم و منشاء صدا را کشف کنم. یک گل برفی سپید و بی‌دست و پا که میان زمین و هوا معلق مانده، ناگهان مرئی می‌شود و می‌افتد روی زمین. از جا می‌پریم و خودم را کنار می‌کشیم. جا خورده‌ام و کمی ترسیده‌ام؛ ولی شاید کمتر از آنچه که یک نفر باید در موقعیت من بترسد و به گل خیره می‌مانم که دارد به تدریج آب می‌شود و باقی‌مانده‌اش برای همیشه در بافت‌های ریز فرش فرو می‌رود.

«منکه حرفاتو باور نمی‌کنم. من دنبال بابا یاوانم می‌گردم. اون یه جائیه به اسم دریاچه‌ی پشیمانی. شاید اگه بتونم برم توی آینه، بتونم پیداش کنم. من باید بتونم از آینه رد شم. بابام آدرس اونجارو بهم داده. آدرس دریاچه‌ی پشیمانی رو که یه جائیه توی آینه.»

«من خودم رفتم اونجا، می‌دونم کجاس...»

«دروغ نگو. اگه راست می‌گی بگو کجاس...»

«دریاچه‌ی پشیمانی، یه جائیه توی آینه. وقتی از آینه بگذری به یه ریگزار می‌رسی. اون جا همه چی یخ زده. بعد از ریگزار می‌رسی به یه دشت. شب‌نمای ریزو درشت روی علفای تروتازه یخ زدن. دشت رو که رد کنی، می‌رسی به یه دریاچه. که یخ زده. یه دریاچه‌ی یخی که خیلی بزرگه. توی چشمه دو تا ماهی سیاه می‌بینی که دارن دور همدیگه می‌چرخن. بعد کم‌کم قرمز می‌شن. بهشون می‌گن ماسیا. ستاره‌هارو اونا به وجود میارن، اما حالا دیگه یخ زدن. دریاچه‌ی پشیمانی، جای آدمای پشیمونه.»

هر دو ساکت می‌شویم. متعجب بر جای خیس گل برفی که روی زمین، آب شده و تنها ساقه‌اش باقی مانده دست می‌کشیم. صدا دوباره پرحرفی می‌کند.

«من تا کام هستم و یه نقاشم. یه نقاش حرفه‌ای. کارام تو مایه‌های سوپر ماتیس‌مه. مثل مالوویچ. می‌شناسیش؟ الان تقریباً چهارده سالمه. تو زندگی قبلیم، فیلمساز بودم. اولش تکنیسین فنی پشت صحنه بودم و بعداً فیلمساز شدم. چندتا فیلم جهانی ساختم، اما بعدش دیگه به هر دری زدم، هیچ کاری نتونستم بکنم. بد وضعیتی شد، چون تقریباً همه چیزمو از دست دادم... بعداً شاید یکی دو تا از عکسای دریاچه‌ی پشیمانی رو بهت نشون بدم. بعدش می‌تونم کمکت کنم از آینه بگذری و بری پیش بابات...»

«باشه.»

«ولی باید قول بدی کارائی رو که می‌گم، مو به مو انجام بدی. اگه همه چی درست پیش بره، کار تمومه و می‌تونی بابات رو ببینی...»

«قبوله.»

«قول بده، هر کاری گفتمو انجام میدی؟»

«قول میدم.»

«اولش زیاد سخت نیست، باید بتونی یه ماهی مرده رو زنده کنی. راهشو خودت باید پیدا کنی. فرصت زیادی هم نداری. اگه نتونی انجامش بدی، من برای همیشه می‌رم و تو هم دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی باباتو پیدا کنی.»

«ولی این دیگه چه خواسته‌ی عجیبیه! زنده کردن مرده‌ها، غیرممکنه... اینو دیگه همه می‌دونن...»

صدای رعد و برق مهیبی شنیده می‌شود.

«گفتم که اگه می‌خواهی باباتو ببینی، باید بتونی انجامش بدی. هر چیزی یه راهی داری، همین طوری که نمی‌تونی بری تو آینه. باید یه قابلیتایی پیدا کنی که صلاحیتتو تأیید کنه... من دیگه باید برم، کارای دیگه‌ای دارم که باید انجامشون بدم.»

صدای نامرئی قطع می‌شود. یک ماهی قرمز کوچک در اتاق پذیرایی هست که روزبه به آن غذا می‌دهد و خیلی دوست‌اش دارد. می‌روم آنجا و پاورچین پاورچین به آکواریوم نزدیک می‌شوم. سعی می‌کنم ماهی را بگیرم و از تنگ بیرون بکشم که غافلگیر می‌شوم.

«سایه‌جان، چیزی می‌خواستی؟ چرا هنوز بیداری؟»

جا می‌خورم و دستم را از تنگ بیرون می‌کشم. فکر می‌کردم روزبه دیروقت به خانه آمده و خواب باشد.

«نه، یعنی آره... این ماهی حالش خوب نیست. می‌خواستم ببینم چشمه. فکر کنم، پوستش یه رنگی شده. وقتی اینجوری می‌شن، دیگه زیاد زنده نمی‌مونن. راستی شما کی اومدین؟»

«خیلی وقت نیست.»

«حال مادرتون خوب بود؟»

روزبه از نزدیک، ماهی را از پشت آکواریوم بررسی می‌کند.

«هنوز توی بیمارستانه، وضعش تغییری نکرده... این ماهی که سر حاله!»

«از صبح یه گوشه کز کرده بود. الان بهتره... به هر حال ماهی قرمزا عمرشون کوتاهه...»

«برو بخواب سایه‌جان. تو نباید تا این وقت شب بیدار باشی.»

«ولی من خوابم نمیاد. خونمونم که بودم، مجبور نبودم، شبا زود بخوابم... من باید هر جوری شده، برم تو آینه، بابام اونجاس. اون وقت دیگه هر چقدر بخوام، می‌تونم با خیال راحت بخوابم.»

«سایه‌جان ما قبلاً مفصل درباره‌ی این موضوع صحبت کردیم. پدرت، خیلی مریض بود و دکترا دیگه جوابش کرده بودن. متأسفم ولی اون تا حالا دیگه قطعاً رفته توی آسمون، پیش خدا. من سعی می‌کنم جای خالی یوانو برات پر کنم دخترم. باید یکمی به همدیگه اعتماد کنیم و فرصت بدیم. باشه؟»

اشیاء و میز و صندلی‌ها در زیر نور کمرنگ اتاق گوئی جان می‌گیرند و پر سر و صدا با صورتهائی کج شده، جمله‌ی رفته توی آسمان را مثل سیلی توی صورتتم می‌کوبند. کنترلم را از دست می‌دهم و توی آسمان را باقدرت حواله‌ی خودشان می‌کنم.

«رفته توی آسمون؟ مگه من دو ساله که اینجوری باهام حرف می‌زنی؟ اون نمرده. وقتی برای آخرین بار دیدمش، بهم گفت کجاس. رفته دریاچه‌ی پشیمانی. اون همین جاهاس و منتظره که من برم پیشش. اون هیچ‌وقت منو تنها نمی‌ذاره...»
روزبه نزدیک می‌شود و بازوهایم را می‌گیرد و کمی تکان می‌دهد. بوی آهن می‌دهد.

«سایه‌جان حتماً خواب دیدی. لطفاً از دنیایی که برای خودت ساختی بیا بیرون و با واقعیت رو به رو شو. جایی به اسم دریاچه‌ی پشیمانی روی کره‌ی زمین وجود نداره. باور کن... این یه حقیقته... ما می‌تونیم با هم یه زندگی تازه رو شروع کنیم. می‌تونیم بریم سینما، باغ‌وحش یا هر جایی که تو دوست داشته باشی. حتی می‌تونی یه حیوون خونگی داشته باشی...»
تقلاً می‌کنم، خودم را از دستش خلاص کنم و به ناچار با هم درگیر می‌شویم. بی‌هوا دستم به آکواریوم می‌خورد و آکواریوم به زمین می‌افتد و می‌شکند. دستپاچه، عصبی و گریان، رهایشان می‌کنم و به اتاق پناه می‌برم. روزبه مشغول می‌شود و ماهی نیمه‌جان را نجات می‌دهد. در حال جمع‌آوری شیشه خورده‌ها با صدای بلند جوری که بشنوم، حقایق از ریخت افتاده‌ی زشت را بی‌رحمانه و عریان برابم روشن می‌کند.

«پس فکر می‌کنی بابات هنوز زنده‌س؟ هان؟ اگه یوانو زنده‌س، برای چی باید تو رو دست من بسپره؟ با این حال من اصلاً دلم نمی‌خواد به زور تو رو مجبور کنم، اینجا بمونی و با من زندگی کنی. تموم چیزائی که از بابات باقی مونده، توی یه جعبه‌ی چوبی زیر تختمه. یه نامه با چند تا عکس خانوادگی. می‌تونی بری ببینی. فردا تو روزنامه آگهی می‌کنم و آدرسو تلفنمونو هم میدم. اینطوری اگه یوانو زنده باشه و بخواد بازم تو رو ببینه، ممکنه بیاد سراغت. سایه؟ می‌شنوی؟»
کمی سکوت می‌شود. بعد روی جمله‌ی بعدی‌اش تأکید می‌کند.

«و لطفاً با حیوونا مهربون باش.»

مدتی بعد، روزبه جلوی تلویزیون برفکی روشن، روی کاناپه خوابش برده که می‌روم جعبه‌ی چوبی کذائی را از زیر تخت بیرون می‌کشم. درش را باز می‌کنم و همه‌ی چیزهائی را که گفته پیدا می‌کنم. درش را می‌بندم و می‌گذارم سر جایش.

نمی‌خواهم نامه را ببینم. دیگر فرقی نمی‌کند. می‌دانم که باید به دریاچه‌ی پشیمانی بروم و یاوان را پیدا کنم. به چیزی که خودش واضح و رو در رو گفته است، ایمان دارم. باید از آینه بگذرم...

□

روی زمین نشسته‌ام. یک پارچه‌ی سفید پهن کرده‌ام و ماهی مرده‌ام را رویش گذاشته‌ام. آخر نتوانستم بی‌خیال شوم. آب تنگ را خالی کردم و از اتاق بیرون رفتم. وقتی برگشتم، دیگر ماهی جان نداشت. ماهی را در پارچه پیچیدم و بوسیدمش. دلم برای ماهی، خودم و همه می‌سوزد. چشمانم را می‌بندم و با اندوه دعا می‌کنم. شاید خداوند صدایم را بشنود.

«و اما من خسبیده بخواب رفتم و بیدار شدم، زیرا خداوند من را تقویت می‌دهد.»^۳

و اما من خسبیده بخواب رفتم و بیدار شدم، زیرا خداوند من را تقویت می‌دهد.

و اما من خسبیده بخواب رفتم و بیدار شدم، زیرا خداوند من را تقویت می‌دهد.»

بلند می‌شوم و در حالیکه دور ماهی مرده می‌چرخم، ذکر را آرام و با طمأنینه می‌خوانم. هر چقدر تلاش می‌کنم و ذکر را با تمرکز می‌خوانم، اتفاقی نمی‌افتد. روی ماهی مرده را می‌پوشانم و چند برگ سبز و تازه رویش می‌گذارم. این بار در دلم دعا می‌کنم.

«چون پدر و مادرم من را ترک کنند، آنگاه خداوند من را برمی‌دارد...»^۴

ساکت و درمانده، اشک‌هایم روی برگ‌ها می‌چکد. ناکام ظاهر می‌شود. یک کلاه خلبانی بر سر و بال‌هایی شبیه به سنجاقک بر پشت دارد. کفش‌هایش، دو عدد پرتقال است.

«خیلی خوب داری پیش میری، اما باید بیشتر تلاش کنی...»

اشک‌هایم را با عجله پاک می‌کنم. ناکام متفکر قدم می‌زند و بال‌هایش، وقتی در فکری به نتیجه می‌رسد، با هیجان به هم می‌خورند. کمی جا خورده‌ام، با عصبانیت رویم را بر می‌گردانم.

«تو دیگه چطور می‌اومدی اینجا؟ من که دیگه باهات حرفی ندارم و خیلی از دستت ناراحتم... تو باعث شدی من جون یه حیوون بی‌گناه رو بگیرم.»

ناکام از کوره در می‌رود.

«به من چه؟! خودت می‌خواستی بری تو آینه، پیش بابات... اگه نمی‌دونستی بدون! اگه قراره یه چیزی به دست بیاری، باید یه چیز دیگه رو از دست بدی. این از قواعد بازی... اگه انقدر بزدلی، می‌تونستی اصلاً قبول نکنی...»

۳- مزمور سوم، آیه‌ی سه.

۴- مزمور بیست و هفتم، آیه‌ی ده.

«نخیر... خودت بزدلی... من اصلاً از این بازی خوشم نمیاد. اصلاً معلومه که بازیه خوبی نیست، وقتی محبوریم یکی دیگه رو بکشیم تا به خواسته‌ی خودمون برسیم.»

«حالا کی گفت باید یکی رو بکشی؟ اولاً این فقط یه ماهی کوچولو بود که خودش رو به موت بود، دوماً من اصلاً نگفتم باید بکشیش. من فقط گفتم باید بتونی یه ماهی مرده رو زنده کنی. می‌تونستی یه ماهی‌ای رو که خودش به مرگ طبیعی مرده بود، پیدا کنی. تو خودت تصمیم گرفتی ماهی بیچاره رو از تنگ بکشی بیرون و بکشیش. تو قاتلی!»

«نخیر نیستم. تو مجبورم کردی، حالا هم زدی زیرش... ولی من زنده‌ش می‌کنم. اونوقت میای به دست و پام میفتی کودن. حالا هم از اینجا برو بیرون. اُسکل...»

«خیله خب بابا، اصلاً هر دو تامون قاتلیم!... ولی الان وقت این حرفا نیست. دیگه کار از کار گذشته... باید بتونیم زنده‌ش کنیمو به زندگی برش گردونیم. فکر کنم اگه منجمدش کنی، بهتر باشه. اینطوری جسمشو حفظ می‌کنیم تا وقتی که یه فکری براش بکنیم.»

جسد ماهی را با احترام بر می‌دارم و می‌برم بیرون. می‌گذارم‌اش توی یک کاسه و رویش آب می‌ریزم و می‌گذارم در فریزر تا یخ بزند. ناکام دارد راه می‌رود و در فکر است.

«اون عکسای دریاچه‌ی پشیمانی رو که گفتی، نشونم بده.»

ناکام بال‌هایش را چندبار به هم می‌زند و چند قطعه عکس رنگی و سیاه و سفید کوچک روی زمین می‌ریزند. با سرعت می‌روم جمعشان می‌کنم. عکس اول یک دریاچه‌ی بزرگ سفید را با ته مایه‌هائی سبزرنگ از زاویه‌ی بالا نشان می‌دهد. دریاچه‌ای که مثل چاله‌ای عمیق، در زمین فرو رفته و از سطح زمین فاصله‌ی زیادی دارد. اطراف سمت راست دریاچه را درختان برفی سر به فلک کشیده‌ی تنومندی در بر گرفته‌اند که برگ‌های لاجوردی و نقره‌ای دارند و سمت چپ از سکوه‌های پلکانی وسیعی تشکیل شده که دورانی مثل استادیوم، تا سطح زمین بالا آمده‌اند. عکس‌های دیگر از زوایای مختلفی است که مات است و فضا تاریک روشن است. ناکام می‌گوید در این عکس‌ها، فضا فقط یک فضای محدود است اما وقتی در آنجا هستی، نمی‌توانی حس کنی با یک مکان بسته و محدود طرف هستی. دریاچه و فضای درون‌اش یک جورائی حسی از بی‌نهایت ایجاد می‌کند که همیشه ادامه دارد. انگار هر چقدر درون‌اش پرسه بزنی، هیچ پایانی ندارد. عکس‌ها به نظرم حقیقی می‌آیند. یک چیزی شبیه به منظره‌ای معمولی‌اند که تا پیش از این، هم نظیرش را دیده‌ام و هم غریب‌اند؛ اما با دیدنشان نیرویم تحلیل می‌رود و کم‌کم خوابم می‌گیرد. به خواب می‌روم و وقتی بیدار می‌شوم غروب است و روزبه از سر کار برگشته و دارد دوش می‌گیرد.

ناکام یک گلدان سفالی آورده و گذاشته است وسط اتاق. به آشپزخانه می‌روم و با یک قالب یخی چهارگوش بر می‌گردم که ماهی قرمز بیچاره در میانش فریز شده. قالب یخی را توی گلدان می‌گذاریم و ناکام لایه لایه رویش خاک می‌ریزد. بعد می‌گوید باید نمک هم لایه لای خاک بریزیم. می‌روم و کیسه‌ای نمک می‌آورم. ناکام دوباره شروع می‌کند و روی قالب یخ، لایه لایه خاک و نمک می‌ریزد. روی خاک را با لایه‌ی ضخیمی از نمک می‌پوشاند و رویش یک جوراب نازک

می‌کشد. می‌گوییم، یاوان همیشه می‌گفت جسد مرده باید با احترام دفن شود تا روح‌اش آرام بگیرد. با ناکام به گلدان و روح مرده، ادای احترام می‌کنیم و دورش چند شمع کوچک می‌چینیم و در حالیکه با فاصله و با احترام در مقابل‌اش ایستاده‌ایم برای آمرزش روح مرده دعا می‌کنیم. بعد یک عود خیالی روشن می‌کنم و در حالیکه دور گلدان می‌چرخم، ذکر می‌خوانم.

«همه‌ی پرندگان کوه‌ها را می‌شناسم و وحوش صحرا نزد من حاضرند.»^۵

ناکام هم همراهم دور گلدان می‌چرخد و ذکر را با هم می‌خوانیم و پایکوبی می‌کنیم.

«همه‌ی پرندگان کوه‌ها را می‌شناسم و وحوش صحرا نزد من حاضرند...»

مدتی است، بوی نودل سبزیجات و نرگسی خانه را برداشته. روزبه صدایم می‌کند. با ناکام گلدان را می‌گذاریم کنار پنجره که نور بگیرد و بعد نامرئی می‌شود. مشغول جمع‌آوری اتاق می‌شوم و لحظاتی بعد، گلدان ماهی با اتاق و پنجره‌ی کوچک و غبارگرفته‌ی رو به خیابان تنها می‌ماند.

□

دارم گلدان را آب می‌دهم که ناکام ظاهر می‌شود. دارد زور می‌زند، با باله‌ایش پرواز کند. تمرکز می‌کند و حالت‌های مختلف پرواز را امتحان می‌کند. یک هفته از کاشت ماهی مرده گذشته ولی هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده با اینکه هر روز آداب مراسم تدفین را مو به مو به جا آورده‌ایم.

«حالا باید چیکار کنیم؟ شاید باید روزه بگیریم و بی‌وقفه دعا کنیم.»

ناکام بی‌حوصله است.

«باید صبر کنیم. خم رنگرزی که نیست. مثلاً می‌خوایم مرده زنده کنیم.»

«این کارا هیچ فایده‌ای نداره... روزه توی روزنامه آگهی داده و چند بار به تاکسیرانی سر زده اما هیچ خبری نیست... حالا دیگه بیشتر مطمئن شدم، بابام رفته همون جا. به منطقه‌ی پشیمانی...»

«فردا و فردا و فرداها.../ زمان می‌خزد، آهسته/ با گام‌های کوچک و بیهوده‌اش...^۶ باید صبر کنیم.»

«روزبه میگه، بودائی‌ها مرده‌هاشونو می‌سوزونن و خاکسترشو نگه می‌دارن یا می‌ریزن تو طبیعت. ما هم می‌تونیم ماهی رو بسوزونیم و خاکسترشو بریزیم تو طبیعت. اینجوری هر قسمتی از بدن ماهی یه جایی در طبیعت آروم می‌گیره و برای خودش زندگی می‌کنه. شایدم تبدیل شه به یه چیز دیگه... یه چیز جدید...»

ناکام از زور زدن برای پرواز دست بر می‌دارد. به طرف سایه و گلدان می‌آید و نگاه دقیقی به گلدان می‌اندازد.

۵- مزمور پنجاه، آیه‌ی یازده.

۶- بیتی از شکسپیر.

«بهش نمک دادی؟»

«نه.»

«باید بهش نمک بدی. برو نمکو بردار بیار.»

می‌روم و با کیسه نمک بر می‌گردم. روزبه مچم‌ام را می‌گیرد.

«سایه معلوم هست چیکار داری می‌کنی؟ هر چی نمک تو خونه داشتیم تموم شده.»

«دارم به گلدونم غذا می‌دم. اگه بهش نمک بدم، ماهیم زنده می‌شه.»

روزبه وارد اتاق می‌شود و اطراف را بازرسی می‌کند. نگاهی به گلدان و نگاهی به من می‌اندازد.

«من دارم میرم بیمارستان یه سری به مادرم بزنم. سعی می‌کنم زود برگردم. شام چی می‌خوری، بگیرم؟»

گلدان را کمی جا به جا می‌کنم و با کیسه‌ی نمک بازی می‌کنم.

«تو بچه‌ی عجیبی هستی سایه. نه به اون وقت که چشم دیدن اون ماهی بیچاره رو نداشتی، نه به حالا که می‌خوای

مرده‌شو زنده کنی... من دیگه می‌رم. زود بر می‌گردم...»

روزبه می‌رود و من با احتیاط روی خاک مرطوب نمک می‌پاشم. ناکام کیسه را از دستم می‌قاپد و همه‌ی نمک را یکجا

در گلدان خالی می‌کند و می‌گوید حالا درست شد. بعد روی خاک را صاف می‌کند و دوباره سر جایش بر می‌گردد و

مشغول زور زدن برای پرواز می‌شود. به جای خالی کیسه‌ی نمک در دست‌هایم نگاه می‌کنم و از کوره در می‌روم.

«اصلاً معلوم هست چیکار می‌کنی؟ به نظر من که خرابش کردی... خاکو شور کردی... اصلاً نمی‌فهمم، یعنی این همه

نمک، واقعاً لازمه؟!!!!»

«معلومه... شاید الان جواب نده، ولی بیست روز دیگه حتماً جواب میده. ولی جاش فکر کنم سرده، باید گرمترش کنیم.»

با تردید پتویم را از روی تخت بر می‌دارم و دور گلدان می‌پیچم. ناکام گلدان را لمس می‌کند.

«خوبه، ولی فکر نکنم زیاد گرمش کنه. فردا می‌برم میذارمش تو کوره یه چند روزی اون جا بمونه. یه جایی آشنا دارم.»

□

گلدان نمکین پس از چند هفته، زیر قندیل‌های جالب نمک مدفون شده و با اشکال عجیب و سفید زیبایی زیر نور ملایم

روز می‌درخشد. ناکام چند فرفره‌ی بزرگ روی بال‌های سنجاقکش، نصب کرده و در حال دویدن است. فرفره‌ها به سرعت

می‌چرخند و ناکام با خوشحالی می‌خندد.

«حسش خیلی شبیه به پروازه...»

دیگر از این همه انتظار بی نتیجه خسته شده‌ام و طاقتم طاق شده. با عصبانیت به گلدان لگد می‌زنم. ناکام سرعتش را کم می‌کند و با عجله متوقف می‌شود.

«داری چیکار می‌کنی؟ نباید به گلدون بی‌احترامی کنی. یادت رفته؟ باید احترام مرده رو حفظ کنیم.»

«برو بابا... تو همش دروغ می‌گی... با اینکه مثلاً یه روح سرگردانی، حتا نمی‌تونی پرواز کنی. چطوری می‌خوای منو ببری پیش بابام؟ این کارا هیچ فایده‌ای نداره... نه این ماهی زنده می‌شه و نه من می‌تونم برم تو آینه پیش بابام... تو همه‌ی این قصه‌هارو از خودت در آوردی... من دیگه حوصله‌ی این مسخره‌بازیرو ندارم.»

ناکام که مات و مبهوت شده، چیزی از رفتار و حرف‌های من سر در نمی‌آورد.

«خب معلومه... تا وقتی فکر کنی، این کارها مسخره‌بازیه و باورش نکنی، هیچ‌وقت نمی‌تونی یه مرده رو زنده کنی. باید به کارت ایمان داشته باشی... ما کارمون داره درست پیش میره، فقط این توئی که صبر نداری و داری با کارها و فکرای بیخودی، همه چیو خراب می‌کنی... تازه، درسته که من نمی‌تونم پرواز کنم، ولی همیشه می‌تونم هر جائی که دلم بخواد، مرئی و نامرئی بشم.»

کلافه و ناامید لگد محکم‌تری به گلدان می‌زنم و می‌روم یک گوشه می‌نشینم.

«مسخره، مسخره، مسخره... چرت و پرت... آئین مرده زنده کنی الکی... پس چرا هیچی از این همه تلاشی که کردیم در نیومد؟ اصلاً انگار خدا هم منو فراموش کرده... من دیگه خسته شدم. اصلاً نمی‌خوام برم تو آینه... اونم اگه منو می‌خواست، هیچ‌وقت اونجوری وسط خیابون با یه مرد غریبه تو تاریکی ولم نمی‌کرد.»

ناکام متفکر در کنارم می‌نشیند. انتهای چوب یکی از فرفره‌ها را می‌کند، روی زمین می‌کشد و آتش می‌زند. بعد پک‌های عمیقی به چوب می‌زند.

«همیشه همین‌طوره... بچه‌هائی که هیچ اهمیتی برای پدر و مادرشون ندارن. مثلاً خود من... ما سه تا بچه بودیم. منو دو تا خواهر دیگه. پدر و مادرم اونقدر که به خواهرام می‌رسیدن، به من نمی‌رسیدن. اصلاً انگار منو آدم حساب نمی‌کردن. یادم میاد از بچگی مجبور بودم کار کنم تا بتونم خرج خودمو در بیارم، چون بابام هیچ وقت بهم پول نمیداد. انگار یه موجود اضافی بودم. بعضی‌وقتا فکر می‌کردم حتا توی لباسام هم اضافی‌ام. پس شروع کردم به نامرئی شدن. بودم، اما انگار وجود نداشتم. فقط مثل روح توی یه زندگی ناخواسته، پرسه می‌زدم. تا اینکه تبدیل شدم به یه روح واقعی... یه روح واقعی واقعی... شوه‌ر خاله‌م خلبان هواپیمای جنگی بود. چندباری منو سوار هواپیماش کرد و سقوط آزاد با چتر نجات رو یادم داد. یه روز پاییزی قشنگ بود. طبیعت زرد و نارنجی و سبز بود و بوی خاک بارون خورده، همه‌جارو تسخیر کرده بود.»

منو مصطفی داشتیم اون بالا تو آسمون پرواز می‌کردیم. همیشه دلم می‌خواست بدونم ابدیت چیه؟ چه شکلیه؟ دلم می‌خواست خودم تجربه‌ش کنم. برای همین به پرواز جذب شدم. اما دلم می‌خواست خودم بدون هیچ واسطه‌ای بتونم پرواز کنم. شاید پریدن با چتر نجات منو به خواسته‌م نزدیک‌تر می‌کرد. از مصطفی خواستم اجازه بده یه بار دیگه با چتر

نجات بپریم. اون گفت هوا خیلی مناسب نیست، بهتره زودتر فرود بیاییم. اما من پافشاری کردم. چتر نجات رو چندبار امتحان کردیم و من با اطمینان پریدم. اما وسط راه چتر باز نشد. هر کاری کردم، باز نشد. بعدش سقوط کردم. به یه جایی وسط درختای پرتقال. اما جسمم هیچوقت پیدا نشد. لحظه‌ی تراژیکی بود. تو اون لحظه دیگه نمی‌خواستیم بفهمیم ابدیت چیه، چه شکلیه؟ تو اون لحظه ترس، درد و فشار شدید و حس‌های عجیبی رو تجربه کردم. چیزی که هیچوقت تو زندگی تجربه‌ش نکردم. اما بعدش حس کردم، قدرتمند شدم و دیگه می‌تونم از هر سدی بگذرم... بعضی وقتا مصطفی رو می‌بینم که تو تنهائی نشسته و داره گریه می‌کنه. هر چی می‌رم جلو و باهاس حرف می‌زنم، هیچ فایده‌ای نداره. اون منو نمی‌بینه، صدامو نمی‌شنوه، اما هنوز امیدواره... هر وقت گریه می‌کنه، دوباره همون حس‌های وحشتناک وقت سقوط، میاد سراغمو عذاب شدیدی می‌کشم...»

به ناکام خیره مانده‌ام. بغض کرده‌ام و دلم برایش می‌سوزد.

«وقتی داشتی حرف می‌زدی، مردمک چشمت، مثل ابرای تو آسمون، هی تغییر شکل می‌دادن...»

ناکام بالغانه لبخند می‌زند و با هم محو تماشای گلدان ماهی نمکین می‌شویم.

«بین این گلدون چقدر قشنگ شده سایه؟ حالا پاشو سر گلدونو بگیر، بذاریمش سر جاش. باید ازش مراقبت کنیم. به نظر من تو یه فرقی با بچه‌هایی مثل ما داری. فکر کنم پدرت نمی‌خواستته تو رو ول کنه، مجبور شده. برای همین، تو باید همه‌ی تلاشت رو بکنی. باید توی هدفت ثابت قدم باشی و خسته و ناامید نشی.»

سر گلدان را می‌گیریم که بلندش کنیم اما گلدان سنگین شده و از جایش تکان نمی‌خورد. دوباره تلاش می‌کنیم. گلدان تکان نمی‌خورد. ناکام می‌گویم تا سه می‌شمارد و با شماره‌ی سه هماهنگ با هم گلدان را بلند می‌کنیم. با شماره سه، هر دو با هم گلدان را بلند می‌کنیم، اما در میان راه، سنگینی گلدان را تاب نمی‌آوریم و رهاش می‌کنیم. گلدان به زمین می‌افتد و می‌شکند. یک الماس درخشان قرمز از میان آن بیرون می‌افتد و صدای عجیبی می‌دهد. هر دو مبهوت خشکمان زده‌ است. ناگهان به خودم می‌آیم و می‌دوم، الماس را بر می‌دارم. غرق تماشای آن از خود بیخود شده‌ام. ناکام به آرامی نزدیک می‌شود و الماس را از دستم می‌گیرد. الماس درخشان، به صورت‌هایمان نور می‌پاشد. ناکام ناباورانه نگاهم می‌کند.

«این کلید ورود تو به دنیای درون آینه‌س. تو موفق شدی سایه...»

می‌خندم و الماس گرم و درخشان را در دست‌هایم می‌فشارم.

□

با ناکام روی یک نقشه در مرکز اتاق متمرکز شده‌ایم. ناکام مشغول خواندن نقشه و یاد دادن آن به من است. الماس درخشان جادوئی‌ام را به گردن آویخته‌ام و با دقت و جدیت، مشغول گوش دادن هستم. روزبه صدایم می‌زند. این چندمین بار است که صدایم می‌کند و امروز از صبح خانه است.

«سایه، سایه... عزیزم بیا بین از لباسایی که برات گرفتم خوشت میاد؟»

ناکام نقاط مختلف نقشه را علامتگذاری می‌کند و یکی‌یکی شروع می‌کند به توضیح دادن.

«بعد از اینکه از آینه رد شدی، وارد یه تونلی می‌شی که پر از ریگه. ریگ‌های روون، مثل شن تو کل تونل در جریانن و مزه‌ی شیرکاکائو می‌دن. باید مواظب باشی زیاد از شون نخوری، وگرنه سنگین می‌شی و نمی‌تونی حرکت کنی.»

گیج شده‌ام و تمرکز را از دست داده‌ام.

«یعنی توی تونل از کف زمین تا سقف، از این شن‌ها جریان داره؟ نکنه خفه شم؟»

«نه، نگران نباش. تونل پوشیده از این شن‌هاست، اما هوای خنک و ملایمی توش در جریانه که بوی کاه می‌ده. راحت می‌تونی نفس بکشی و مسیرو رد کنی.»

با اشتیاق سر تکان می‌دهم و ناکام روی نقشه دقیق می‌شود.

«بعد از یه راه‌پیمائی طولانی، می‌رسی به لایه‌های نرمی که سبز رنگن. طوفان شن کم‌کم فروکش می‌کنه و ریگ‌ها تبدیل به لایه‌ی نازکی روی زمین میشن. اما اونا جزر و مد نامشخصی دارن و طوفان شن دوباره ممکنه شدت بگیره. بعد یه احساس قوی احاطه‌ت می‌کنه، انگار داری بخار می‌شی و تو هوا حل می‌شی. این یکی از اون لحظه‌های تکرارنشده‌ی و وصف نشدنی... چون رهائی و خلاء محشر و بی‌نظیری رو تجربه می‌کنی. یه آرامش محض و بی‌قید و شرط... بعدش از لایه‌های سبز می‌گذری. از دورها سایه‌های قدبلندی می‌بینی که انگار دارن توی سراب می‌رقصن.»

«سراب چیه ناکام؟»

«یه چیزی مثل یه هاله‌ی ماته که وقتی تو بیابون هوا خیلی گرم میشه و آدما خیلی تشنه و لاجون می‌شن، می‌بینن. یه چیزی مثل خیال و توهمه که واقعیت نداره؛ اما آدما تو اون لحظه می‌بینن و هر چی که میرن بهش نمی‌رسن. خیلی مهم نیست. نمی‌خواد بهش فکر کنی...»

«باشه. ولی چرا اینارو داری برام توضیح میدی؟ مگه تو نمی‌ای؟»

«چرا. ولی اینارو باید بدونی. چون ممکنه یه اتفاق پیش‌بینی نشده پیش بیاد و از هم جدا شیم. پس خودت باید بتونی از پس خودت بر بیای و به راهت ادامه بدی.»

سر تکان می‌دهم. ناکام روی نقشه نقطه‌چین‌های قرمزی می‌کشد و ادامه‌ی مسیر را روشن می‌کند.

«بعد از اینکه اون سایه‌هارو دیدی، سرعتت بیشتر می‌شه و لایه‌ها را پشت سر هم و بی‌دردسر رد می‌کنی. گرسنگی، تشنگی، ضعف و تنهائی اون‌جا معنایی نداره. سایه‌ها کم‌کم واضح‌تر می‌شن و بوی گندم همه‌جا رو تسخیر می‌کنه. سایه‌ها تبدیل می‌شن به کوهائی بلند که قرمزن. کوه‌هائی از یاقوت که چشم رو می‌زنن. آسمون تو اشعه‌های سبز رنگی فرو میره و تنها نوری که اطراف رو روشن می‌کنه، همین نوره. هوا نه سرده و نه گرم؛ مثل ریگ‌ها ولرمه. یه موجودات نامرئی ریزی، تو هوا پرواز می‌کنن که بوی انجیر می‌دن و فقط صدای بال‌هاشونو می‌شنوی و گهگاه، وقتی به صورتت می‌خورن،

حششون می‌کنی. اونا مثل فرشته‌های نگهبان مواظبتن. کوه‌هارو رد می‌کنی و می‌رسی به یه پلکان چوبی که بی‌هوا زیر پاهات تکون می‌خوره و از زیر ریگ‌های نرم، بیرون می‌زنه. یه پلکان چوبی که اسفناج‌های تازه‌ای از کنارش بیرون زده.»
روزبه دوباره صدایم می‌کند. با کلافگی جواب می‌دهم. «الان میام روزبه.»

«به اینجا که رسیدی، پلکان چوبی رو می‌گیری و میری. هیچ چیز دیگه‌ای نباید حواست رو پرت کنه. ممکنه یه چیزائی ببینی، اما نباید بهشون توجه کنی. اگه کارتو خوب انجام بدی، ریگ‌ها دوباره میان و شروع می‌کنن به یخ زدن. ریگزار یخ‌زده رو که رد کنی، طبق نشونه‌ای که یاوان داده، می‌رسی به یه دشت یخ زده و بعدش دیگه دریاچه‌ی پشیمانیه.»
«چه راه دور و درازی رو باید طی کنیم... من شک دارم بتونم دووم بیارم، اما باید بتونم. چون چاره‌ای ندارم.»

«بین سایه، من همه‌ی قسمتای مهمی که توی راه باید ازشون رد بشی و حواست جمع باشه رو بهت گفتم. اما یه مسئله‌ی خیلی مهم وجود داره. منطقه‌ی پشیمانی یه نگهبان داره. بهش میگن ملکه‌ی تاریکی. برای اینکه بتونی وارد منطقه‌ی پشیمانی بشی، باید بتونی یه جوری از سد ملکه‌ی تاریکی بگذری. اون سعی می‌کنه الماس رو ازت بگیره، اما تو باید از خودت و الماست محافظت کنی و تحت هیچ شرایطی، نذاری از چنگت درش بیاره. اما الان مسئله‌ی اصلی ما اینه که خودمونو به سلاحی مجهز کنیم که بتونیم این لعنتی رو شکستش بدیم.»

«یعنی اول باید ملکه‌ی تاریکی رو شکست بدم تا بتونم وارد منطقه‌ی پشیمانی بشم؟»

«متأسفانه آره.»

«خب پس، این الماس این وسط چیکاره‌س؟ چه کاری ازش بر میاد؟»

«این الماس، درهای ورود به دنیای درون آینه رو باز می‌کنه. اما ملکه‌ی تاریکی که نگهبان منطقه‌س، مأموریت داره که نذاره هیچ موجود ناشناخته‌ای بخصوص آدمیزاد، وارد منطقه بشه. باید این مانع رو هم از پیش روت برداری تا بتونی بری دریاچه پیش بابات.»

«آهان فهمیدم. چقدر باید سختی بکشم...»

روزبه با لباس‌هائی در دست می‌آید و کنارم می‌نشیند.

«چی کار می‌کنی سایه‌جان؟»

«دارم این نقشه‌رو بررسی می‌کنم.»

روزبه به کاغذ سفید بزرگی که روی زمین پهن شده، نگاه می‌کند. با تعجب و کمی ترس به نقشه و بعد به من نگاه می‌کند. کمی نگران است و می‌گوید، اما عزیزم این کاغذ که کاملاً سفید است و اصلاً چیزی رویش نوشته نشده... نگاهی به تا کام و نقشه می‌اندازم. بعد به لباس‌هائی که در دست روزبه است اشاره می‌کنم. لباس‌ها را روی بدن‌ام امتحان می‌کنم و از روزبه تشکر می‌کنم. روزبه روی سرم دست می‌کشد و لبخند می‌زند.

«سایه‌جان مادر بزرگ رو عمل کردن. حالش کم کم داره بهتر میشه. اما من امشب محض احتیاط باید بیمارستان بمونم. اشکالی نداره اگه امشب تنها باشی؟»

سر تکان می‌دهم و مطمئن‌اش می‌کنم، نگران‌ام نباشد. روزبه کاغذی از جیبش بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد و می‌گوید اگر کاری داشتیم به موبایل‌اش زنگ بزنم. خودش هم سعی می‌کند مرتب تماس بگیرد و فردا صبح زود برمی‌گردد. شماره‌ی خانم زند، همسایه‌ی بغلی را هم می‌نویسد و می‌گذارد که اگر پیدایش نکردم، فوراً با آنها تماس بگیرم و ضمناً در را هم محض احتیاط قفل می‌کند. قبل از اینکه برود، تأکید می‌کند که شامم در یخچال است و یادم نرود بخورم. بعد جلو می‌آید و موهاییم را به آرامی نوازش می‌کند. لبخند می‌زند و خداحافظی می‌کنیم. ناکام در حالیکه قدم می‌زند، ادامه‌ی عملیات را سازماندهی می‌کند.

«حالا که الماس رو به دست آوردیم، همین امشب می‌تونیم عملیات رو انجام بدیم و بریم توی آینه.»

«موافقم، امشب فرصت خوبیه.»

«باید یه فکری برای ملکه‌ی تاریکی بکنیم. من چون مردهم و یه روح سرگردانم، دیده نمی‌شم. یعنی ملکه‌ی تاریکی نمی‌تونه منو ببینه و گیر بندازه. اما تو چون یه موجود زنده‌ای، به راحتی دیده می‌شی. به نظرم تنها راهش اینه که نامرئی بشی. تو باید بتونی نامرئی بشی تا بتونی از سد ملکه‌ی تاریکی بگذری.»

حتا فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که نامرئی شوم.

«نامرئی بشم؟ این امکان نداره! هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تونه نامرئی بشه... ولی شاید تو که یه روح سرگردان هستی بتونی یه جور سرگرمش کنی تا من بتونم از سد ملکه‌ی تاریکی لعنتی رد بشم.»

«ملکه‌ی تاریکی یه روح سرگردان شرور و نامرئیه. اصلاً معلوم نیست کجاست و هیچ‌وقت هم نمی‌شه حرکات و افکارش رو پیش‌بینی کرد.»

هر دو برای مدتی ساکت می‌شویم. ناکام اصرار دارد باید نامرئی شوم.

«اما اگه تو هم نامرئی باشی، شاید بتونیم با هم از پشش بر بیایم. اگه بار اول هم نتونستیم، بالاخره می‌تونیم یه راهی براش پیدا کنیم، فقط تحت هیچ شرایطی نباید الماس رو از دست بدی.»

روی زمین دراز می‌کشم. دست‌هایم را مثل بال چندبار بهم می‌زنم، چشمانم را می‌بندم و زور می‌زنم تا نامرئی شوم. چند بار روی زمین قل می‌خورم و دوباره دست‌هایم را بهم می‌زنم.

«درسته که تو نمی‌تونی نامرئی بشی سایه، اما ما باید یه جور گولش بزنیم.»

«چه جور؟ باید جادو کنی تا بتونی منو نامرئی کنی.»

دوباره مشغول می‌شوم. ناکام در فکر، گوئی فکری به سرش زده است.

«تو باید جوری باشی که توی تاریکی دیده نشی. یا چیزی باشی که باعث وحشتش بشی. می‌تونیم این راهو امتحان کنیم، اگه نشد یه فکر دیگه بکنیم.»

«وقتی الماسو به آینه نشون دادم و رد شدم، می‌رم کجا؟»

«وارد یه تاریکی بی‌نهایت و غلیظ میشی. ملکه‌ی تاریکی همون جاست. اما اگه بعد از یه مدتی که خیلی هم طول نمی‌کشه، نتونه تو رو پیدا کنه، بلافاصله وارد همون تونلی می‌شی که گفتم و بقیه‌ش دیگه راحت.»

همان‌طور که با دست‌هایم روی زمین ولو شده‌ام و بال می‌زنم، فکر می‌کنم. ناکام در و دیوار را بازرسی می‌کند. زیر لب حرف‌های ناکام را تکرار می‌کنم تا بتوانم راهی پیدا کنم.

«تو باید جوری باشی که توی تاریکی دیده نشی یا یه جوری باعث وحشتش بشی... تو باید جوری باشی که توی تاریکی دیده نشی یا یه جوری باعث وحشتش بشی... تو باید جوری باشی که توی تاریکی دیده نشی یا یه جوری باعث وحشتش بشی...»

ناگهان از جا می‌پریم. راهش را یافته‌ام.

«فهمیدم... من باید کاملاً سیاه‌پوش باشم که توی تاریکی دیده نشم و ملکه‌ی تاریکی رو گمراه کنم.»

«درسته. آفرین سایه! دیگه داری راه میفتی... البته اتاق هم باید تاریک تاریک باشه که وقتی دروازه‌ی آینه باز می‌شه، هیچ نوری به منطقه‌ی تاریکی پشت آینه نفوذ نکنه.»

«پس الان اول باید سعی کنیم، اتاق رو تاریک کنیم و آینه رو بیاریم.»

«آره. تو برو هر چی می‌تونی پارچه پیدا کن بیار که باهاش درزها و سوراخای در و پنجره رو بگیریم. حتا زیر درو هم باید بگیریم که هیچ روزنه‌ی نوری وارد نشه.»

با پارچه و لباس تا آنجا که می‌توانیم پنجره و درزهای اتاق را می‌پوشانیم و آینه‌ی قدی بلند اتاق مادر روزبه را می‌آوریم می‌گذاریم وسط اتاق. ناکام مأموریت را فرماندهی می‌کند.

«خب. چراغرو خاموش کن.»

چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و اتاق کاملاً تاریک می‌شود.

«خوبه، روشن کن.»

چراغ‌ها را روشن می‌کنم. در فکر سوراخ کلید در هستم که کمی نور به داخل می‌تاباند.

«حالا باید رو خودت کار کنیم. تونستی لباس مشکی پیدا کنی؟»

«از تو خرت و پرتای مامان روزبه، یه شنل مشکی پیدا کردم که می‌تونم بپوشمش. یه کلاه مشکی بافتنی هم از قبل خودم داشتم، آوردم. یه فکری هم برای صورتم کردم. می‌تونیم یه عکس از کره‌ی ماه روی صورتم بچسبونیم. شاید ملکه‌ی تاریکی فکر کنه، من ماه هستم. اون وقت تعجب می‌کنه و گول می‌خوره.»

«فکر بدی نیست... اما اگه صورتت رو بپوشونی بهتره. چیزی که هست اینه که، اینا فقط ذهنیات ماست. نمی‌دونیم فکرامون تا چه حد اجرائیه و چه بازخوردی روی اون داره. با این حال انجامش می‌دیم. فکر می‌کنم دیگه آماده‌ایم. تا تو بری حاضر شی، من یه بار دیگه اتاقو چک می‌کنم.»

بعد از مدتی در تاریکی اتاق حل می‌شویم. ناکام در اتاق را می‌بندد و کلید را از روی در بر می‌دارد و جایش را با چسب مشکی می‌پوشاند. تنها یک ماسک غریب سفید، شبیه ماه که میان زمین و آسمان معلق مانده، در اتاق دیده می‌شود. دقایقی در تاریکی و سکوت می‌گذرد. نزدیک آینه می‌شوم و الماس را با آینه مماس می‌کنم. آینه صدای عجیبی می‌دهد و مانند یک در باز می‌شود. از آن می‌گذرم. ناکام پشت سرم، مانند سایه‌ام با حرکاتی هماهنگ، قدم بر می‌دارد و از آینه می‌گذرد. فضا به کلی تاریک است. مدتی در سکوت و تاریکی می‌گذرد. صدای مبهم و خفه‌ای مثل سوتی خفیف شنیده می‌شود که رفته‌رفته شدت می‌گیرد. فضا سنگین شده است و حرارت خفیفی روی گردنم حس می‌کنم. شهامت را از دست داده‌ام و مسحور فضا شده‌ام. احساس می‌کنم کسی از مدت‌ها قبل، قبل از اینکه وارد منطقه شویم، حضور داشته و ما را و کارهایمان را زیر نظر داشته و دیده. یک زن سیاه‌پوش بلندقد و عظیم که شبیه حجمی از تاریکی است و دست و پایش دیده نمی‌شود، کمی دورتر ایستاده و سری از یک قالب یخی بزرگ دارد.

در جا خشک شده‌ام و هر چه تقلا می‌کنم، نمی‌توانم حرکت کنم. صدایم در نمی‌آید. ملکه‌ی تاریکی با سرعت، حرکت می‌کند و جلو می‌آید. گوئی روی زمین راه نمی‌رود و پاهایش با فاصله از زمین، مسلط به نوعی چرخ است که حرکتش را روان و پرسرعت می‌کند. ملکه‌ی تاریکی نزدیک می‌شود و درست رو به رویم می‌ایستد. آدم‌های سیاه‌پوش در حالیکه دسته دسته مو از حجم تاریکی ملکه‌ی تاریکی می‌کنند و روی زمین می‌ریزند، به آرامی از او کنده می‌شوند، دسته‌های مو را بر سر و رویم و به اطراف می‌پراکنند و دوباره به ملکه می‌چسبند و در او حل می‌شوند. بالاخره می‌توانم خودم را آزاد کنم و از ملکه‌ی تاریکی فاصله بگیرم. صدای سوت در میان صدای کوبش طبل‌ها محو می‌شود. ملکه‌ی تاریکی، جیغ کوتاه و زمختی می‌کشد و با فاصله به سمت چپ می‌خزد. نقابم را بر می‌دارم و شروع می‌کنم به فریاد کشیدن، اما صدایم در نمی‌آید و به نفس نفس می‌افتم. ملکه‌ی تاریکی، یک دسته کلید فلزی در می‌آورد و شروع می‌کند به تکان دادن و با ریتم موزونی که از صدای کوبش طبل‌ها تولید شده، می‌رقصد. رقصی عجیب و هولناک که با صدای کلیدهای فلزی و صدائی شبیه به صدای نوسانات قلب در هم می‌پیچد و فضای غریبی به وجود می‌آورد. بوئی شبیه به ماده‌ی U.V، فضا را تصرف می‌کند و ناگهان همه چیز صامت می‌شود. ملکه‌ی تاریکی در حالیکه با بدنم مماس شده، متوقف می‌شود. دسته کلید بزرگ فلزی را به هوا می‌اندازد و آن را در ثانیه‌ای، با حفره‌ای که در شکمش ایجاد شده، می‌بلعد.

سپس آدم‌های سیاه‌پوش پوشیده در پارچه‌های سیاه، از ملکه‌ی تاریکی جدا می‌شوند و پارچه‌هایشان را به دورم می‌پیچند و مرا به وسط زمین می‌کشانند. ملکه‌ی تاریکی با صدائی زمخت و رگه‌دار می‌خندد و افقی شده است. صدای خنده‌ها در

فضا آکو می‌شود و سرعتش کند می‌شود. همه چیز از سرعت و تقلا می‌ایستد. آدم‌های پارچه‌ای سیاه سرعتشان کم می‌شود و عملیات دفن من در پارچه به کندی پیش می‌رود. سرانجام آدم‌های سیاه‌پوش که با خشونت مشغول باندپیچی و دفن در میان پارچه‌ها هستند، به یکباره رهایم می‌کنند و می‌افتم روی زمین، کنار آینه. الماس درخشان از میان پارچه‌ها بیرون می‌افتد و با آینه مماس می‌شود. آینه به کندی باز می‌شود و ملکه‌ی تاریکی به سرعت می‌دود و آن را می‌قاقد. در میان آینه‌ی نیمه‌باز، در مرز میان منطقه‌ی تاریکی و جهان واقعی مانده‌ام و فضا در سکوتی غلیظ و غیر قابل هضم فرو رفته است. بوی بادام سوخته می‌آید. ملکه‌ی تاریکی و آدم‌هایش ناپدید شده‌اند اما تأثیرشان هنوز باقی مانده است. تاریکی غلیظ است و هرم داغی روی بدنم می‌لغزد. در میان حجم وسیعی از پارچه‌های سیاه که کل فضا را در بر گرفته‌اند، به حال خود رها شده‌ام و به شدت عرق می‌ریزم. در حال دست و پنجه نرم کردن با خفگی، فریاد می‌زنم، اما صدایم گوئی از ته چاه می‌آید. با ناامیدی روزبه را صدا می‌زنم و کمک می‌خواهم.

□

چند ساعت از اولین تزریق امروزم می‌گذرد... تزریق، به خواسته‌ی روزبه و با رضایت خودم انجام می‌شود. یک ماده‌ی در واقع آرام‌کننده که اجازه می‌دهد، فکرم مختل نشود و بتوانم بفهمم دوروبرم چه می‌گذرد... امروز روزبه به ملاقاتم آمد و از یوان خبرهائی آورد. یک نفر پیدا شده به اسم مصطفی که ادعا می‌کند در روزهای آخر عمر یوان، همراهش بوده. مصطفی می‌گوید که پدرم، مرگ راحتی داشته و تنها نگرانی‌اش در زندگی من بوده‌ام. یک نامه از یوان دارد که، مسئولیت نظارت بر زندگی مرا به او داده. ناکام مدتی است گم و گور شده و من هنوز هم گهگاهی ملکه‌ی تاریکی را می‌بینم که در میان یک جنگل بزرگِ گرگ و میش، دارد در یک دیگ مسی بزرگ می‌رقصد؛ در حالیکه مدام بزرگ و کوچک می‌شود و تغییر رنگ می‌دهد. حالا دیگر احساس می‌کنم بیدار شده‌ام و روحم سالیان سال است که روی زمین بزرگ و حقیر زندگی کرده و اکنون برای آخرین و هزارمین بار در جسم کوچک‌ام خانه کرده است. پنجره‌ی سرد و بزرگ، به باغ غمگین هزاررنگ باز می‌شود و باران بر سلول‌های متروک و فرسوده‌ی زمان، می‌بارد. بعد از مدتی سرانجام، دانه‌های یخ زده‌ی باران به نرمی به کرک‌های نرم برف بدل می‌شوند و باغ ایمن می‌شود.

دو ماه بعد از آن ماجرا مادر روزبه فوت کرد. مصطفی هنوز هم گهگاهی به دیدنمان می‌آید و با روزبه گپ می‌زنند. با روزبه به خانه‌ی پدریشان در کرج آمده‌ایم تا وسایل را جمع و خانه را تخلیه کنیم. خانه‌ی قدیمی با اینکه زیر لایه‌های ماتی از گرد و غبار پنهان شده اما مرتب است و بوی سینما می‌دهد. آشپزخانه پر از خوراکی‌های مانده‌ی شیرین است و میوه‌ها در یخچال فاسد شده و زیر لایه‌های ضخیمی از کپک مدفون شده‌اند. کپک‌های سبزآبی و سفید، روی میوه‌های نارنجی و سبز و قرمز را پوشانده و ترکیب زیبایی ساخته است. وقتی چیزی دارد از بین می‌رود، وقتی چیزی دارد می‌پوسد، روند تجزیه شدن‌اش با رنج و اندوه همراه است اما زیبایی ترسناکی دارد. دلم می‌خواهد رویشان آزمایش کنم و بگذارمشان در جایی تا ببینم چطور تجزیه می‌شوند و تغییر رنگ‌هایشان را ثبت کنم. روزبه چند تا از میوه‌ها را که تازه شروع کرده‌اند به گندیدن، توی ظرفی شیشه‌ای می‌گذارد و ازشان عکس می‌گیرد. قرار می‌گذاریم، هر روز یک عکس از روند فاسد شدن و تجزیه‌شان برداریم تا وقتی که دیگر کاملاً از بین بروند و ناپدید شوند. خانه دو اتاق دارد که یکی از اتاق‌ها مال روزبه بوده و دیگری مال مادرش. اتاق روزبه تقریباً خالی است به جز یک پیانوی کوچک دیواری که در گوشه‌ی اتاق، زیر پارچه‌ای سفید دارد خاک می‌خورد. خانه‌ی کوچک اما یک حیاط بزرگ دارد که درون‌اش درختان میوه کاشته‌اند. خرمالو، نارنج، توت و آلبالو. در قسمت انتهایی حیاط، محوطه‌ای پارکینگ مانند است که روی سقفش داربستی از تاک است و یک تاب آهنی از داربست آویزان است. یک انباری چیزی شبیه به یک آشپزخانه‌ی کوچک هم پشت داربست است که متروکه و بلااستفاده افتاده است.

در کنار درخت توت که حالا خشکیده یک حوض نقلی آبی از زیر خروارها لجن، خزه و شاخ و برگ بیرون زده و گوئی از همه‌ی اجزای این ساختمان قدیمی، قدیمی‌تر است. دست به کار می‌شوم و حوض را از شر جلبک‌ها و خزه‌ها خلاص می‌کنم و کاشی‌های آبی فیروزه‌ای و مشکی کوچک‌اش را تا جائی که می‌توانم می‌سابم. انگار این جلبک‌ها و خزه‌ها هم نشانه‌ای از ویرانی‌اند اما زیبا هستند. چند ساعت می‌گذرد و حوض کوچک زیبا زیر آفتاب کم جانی که بوی پونه می‌دهد، می‌درخشد. سرپوش پلاستیکی زنجیر شده به راه آب‌اش را می‌گذارم و از آب پرش می‌کنم. پونه‌های تر و تازه‌ای در اطراف حوض از خاک بیرون زده و بوی وحشی‌شان باعث می‌شود برای اولین بار احساس خوبی پیدا کنم و با خودم و دنیایی که در آن هستم غریبه‌گی نکنم. با احتیاط روی تاب قدیمی که با هر بار تکان، صدائی مثل آهی کوتاه، از لولاهای خشکیده‌اش بیرون می‌زند، می‌نشینم و به آرامی تاب می‌خورم. هوا سرد و خشک است و آفتاب تبیل، زور می‌زند که بتابد. روزبه صدایم می‌زند تا با هم کتاب‌ها را جمع کنیم. یک قفسه از کتاب‌ها را خالی و بسته‌بندی می‌کنیم. روزبه در فکر است و دارد کتاب‌های قدیمی را ورق می‌زند و قسمت‌هایی را که به نظرش جالب است، مرور می‌کند؛ به نظر می‌رسد خاطراتی مبهم برایش زنده می‌شوند. نورهای کمرنگ پاییزی از میان پنجره‌ی نیمه‌باز خودشان را روی زمین پهن کرده‌اند و لایه لایه روی کتاب‌ها ردی راه راه و سخنگو به جا می‌گذارند. روزبه کتاب‌های قدیمی را که به نظر می‌رسد سالیان سال دست نخورده باقی مانده‌اند و گرد فراموشی گرفته‌اند، ورق می‌زند و خرده کاغذهای کاهی‌رنگی از آنها بیرون می‌ریزد و رفته‌رفته بوی کهنه‌گی به همه جا نشت می‌کند. شاید فراموشی، بوی خرده کاغذهای یک کتاب خیلی خیلی قدیمی می‌دهد.

از پنجره، چشمم می‌افتد به حیاط و خرماالوهای کوچکی که روی تک درخت پیر خرمالو جا مانده‌اند. چند کلاغ روی درختان توت نشسته‌اند و چندتایشان لبه‌ی حوض دارند آب می‌خورند و پرهایشان را در آب می‌شویند. تصمیم می‌گیرم، بروم بیرون تا از نزدیک تماشایشان کنم و روزبه را با خاطراتش راحت بگذارم. آب حوض تا نیمه خالی شده و کلاغ‌ها تویش به راحتی راه می‌روند و آب‌تنی می‌کنند. آب، موج‌های کوچکی برمی‌دارد و انعکاس دورانی‌اش روی درخت توت که مثل چتر خشکی آویخته شده، و روی دیوارهای زرد، موج‌های نورانی سیالی می‌اندازد که رفته‌رفته از کوچک به بزرگ، باز می‌شوند و موج متحرکی می‌سازند که به تدریج محو می‌شود. همان‌طور که محو تماشایشان هستم، یکی از کلاغ‌ها برعکس بقیه‌شان که پشتشان به من است و دارند پرهایشان را تمیز می‌کنند و آب تنی می‌کنند، مستقیم رویش به من است، سرش را کج کرده و در چشمانم خیره شده. بعد از مدتی که به نظرم به کندی می‌گذرد، کمی آب می‌خورد و دوباره برای دقایقی زل می‌زند به چشمانم و بعد پر می‌زند و می‌رود. احساس می‌کنم چیزی شبیه به دانه در قلبم کاشته می‌شود. می‌روم کیسه زباله‌های پر شده را بر می‌دارم و می‌گذارم دم در. بقیه‌ی کتاب‌ها را بسته‌بندی می‌کنیم و قاب‌ها را از روی دیوار بر می‌داریم و پرده‌ها را باز می‌کنیم. هنوز شب نشده که روزبه می‌رود برای شام خرید کند. پشت پیانو نشسته‌ام و دارم نواختن‌اش را تمرین می‌کنم که چیزی با صدایی مهیب به شیشه می‌خورد. در را باز می‌کنم و پشت شیشه‌ی پنجره‌ای که مشرف به حیاط است، کلاغ مرده‌ای را می‌یابم که پر و بالش زخمی و خون‌اش تازه است. هر چه تکان‌اش می‌دهم، تکان نمی‌خورد. تکان نمی‌خورد اما سعی دارد، چیزی را در درونم تغییر دهد و به نفع خودش تمام کند. آنچه را که می‌خواهد به دست می‌آورد و چیزی که باید در وجودم تغییر کند، به ذائقه‌ای جدید تبدیل می‌شود.

خون‌هایش را پاک می‌کنم، پرو بال‌اش را می‌شویم و با چاقو شکم‌اش را می‌شکافم. کمی از گوشت شور کنار سینه‌اش مزه می‌کنم و تا جائی که سیر شوم به خوردن ادامه می‌دهم. چاله‌ی عمیقی در باغچه زیر درخت توت می‌کنم و مابقی

جسد را درون اش چال می‌کنم. روزبه که می‌آید و بساط شام را می‌چیند، میلی به خوردن ندارم. احساس می‌کنم از درون آتش گرفته‌ام و برای زنده ماندن به آب محتاج‌ام. تقریباً تمام نوشابه‌ی خانواده را تمام می‌کنم و روی کانپه‌ی زهواردررفته به خواب می‌روم. نیمه‌شب از خواب می‌پریم. تشنه‌ام. در حوض فیروزه‌ای ته حیاط دست و رویم را می‌شویم و آنقدر آب می‌خورم تا سیراب شوم. بدنم داغ است و تب کرده‌ام. ماه در آسمان، در میان درختان چنار گیر افتاده و هر چه این طرف و آن طرف می‌پریم آزاد نمی‌شود. بعد تکه ابری خاکستری می‌آید و پنهان‌اش می‌کند. زیر ماه پنهان، به دنبال گور کلاغ مرده می‌گردم و زیر درخت توت پیدایش می‌کنم. زمین را می‌کنم و باقی‌مانده‌ی جسد را بیرون می‌کشم. بوی پونه‌ی وحشی، ماه و انگشتان کشیده‌ام یادم می‌آورند که یوان را برای همیشه از دست داده‌ام. نمی‌دانم چرا، ولی همه‌چیز، مثل روز پیش چشمانم جان می‌گیرد و آنچه را که از دست داده‌ام، با قدرت برایم زنده می‌کند. بغض‌ام می‌ترکد و اشک‌هایم سرازیر می‌شود. اشک‌ها روی صورت یخ زده‌ام مثل سیلی خشک می‌شوند و نشانی باقی نمی‌گذارند. دارم از مردار خونین کلاغ تغذیه می‌کنم که دو کفش پرتقالی، جلویم ظاهر می‌شود. هوای حیاط بزرگ، سرد و هستی‌آویزان، دارد روی زمین چکه می‌کند. ناکام، میان مرئی و نامرئی شدن در مانده. گوئی برای ظاهر شدن مردد و منتظر اجازه است. سرم را بلند می‌کنم. دهانم را پاک می‌کنم و دماغ‌ام را بالا می‌کشم. زل می‌زنم به هاله‌ی گوشتالوئی که آرام آرام دارد حقیقی می‌شود و به گوشت و پوست و استخوان بدل می‌شود. از دست‌اش شاکی و ناراحت‌ام اما با دیدن دوباره‌اش خوشحال و دلگرم می‌شوم.

«اگه دست من بود، ریشه‌ی بزدل‌هارو از رو زمین می‌سوزوندم.»

ناکام دوباره نامرئی می‌شود. برگ‌های سبز پرتقال روی زمین می‌ریزند و دور دور می‌شوند. حالا دیگر خودش نیست، تنها صدایش است.

«خودت که دیدی. وقتی وارد منطقه‌ی تاریکی شدیم، زمان و مکان و هستی و همه چیز از هستی ساقط شد. اصلاً انگار از قبل محکوم به نابودی شده بودیم. بهت گفته بودم ملکه‌ی تاریکی، خبیث‌ترین و سردسته‌ی تمام شرورهای عالمه. بعد از اینکه الماسو از تو گرفتن و خودتو نیمه چون پس دادن، نوبت من شد. تو تاریکی و سیاهی و بی‌معنائی، اون قدر موندم که فلج شدم و به جرم فاش کردن اسرار مخفی ماوراء تو زندونای مخوف امنیتی زندانی و شکنجه شدم. بعدش، حکم تبعیدی دادند. تبعید به زمین تا ابدالدهر. حالا دیگه تموم قدرتامو از دست دادم سایه ولی دست کم هنوز چون دارم و نابود نشدم...»

گر گرفته‌ام و حرارت شدیدی از بدنم بیرون می‌زند. تب کرده‌ام و بدنم از گوشت کلاغ اشباع شده. ناکام مرئی می‌شود.

«ولی هنوز شکست نخوردم سایه، با دست پر اومدم. اسم اعظم ملکه‌ی تاریکی رو فهمیدم. اسمی که همیشه باهاش کارای بزرگی کرد. برای تو از مرداب‌های تاریکی، اکسیر ریشه‌ی درخت ریواس آوردم. این درخت خیلی قدیمیه. قدیمی‌تر از اون چیزی که فکرشو بکنی. کارش اینه که حرارت فوق‌العاده‌ی تولید می‌کنه. باید بکوبی و پودرش کنی، بعدش می‌تونی تو آب حلش کنی و بخوریش. این ماده باعث می‌شه با گوشت مرداری که تا حالا تغذیه کردی، ترکیب بشه و حرارت بدنت رو تا اندازه‌ای بالا ببره که جواهر، این‌بار توی بدنت به عمل بیاد. اما اگه بدنت این حرارت غیرانسانی رو تاب نیاره، هم جسمت از بین می‌ره و هم روحت. نباید از گوشت مردار تغذیه می‌کردی ولی انجامش دادی... حالا دیگه انتخاب با خودته. الماس و ورود به جهان آینه و منطقه‌ی پشیمانی یا زندگی زمینی.»

با خودم فکر می‌کنم بالاخره به همه چیز عادت خواهم کرد. به روزه، به نبود یوان و به این پونه‌های وحشی تر و تازه. اما می‌خواهم نامرئی شوم و از عادت رد شوم؛ از همه‌ی آنچه می‌خواهد کسی شوم که نیستم. نمی‌خواهم یوان را فراموش کنم. نمی‌خواهم خاطرات خوب و بدش را تا قیامت دفن کنم، آنها تنها دارائی‌ام هستند.

«معلومه... زندگی تو جهان آینه و پیدا کردن پدرم. هر چند که می‌دونم، شاید دیگه دیر شده باشه.»

باقی‌مانده‌ی جسد را در چاله دفن می‌کنم و رویش را می‌پوشانم. ناکام جلو می‌آید و حرارت بدنم را اندازه می‌گیرد. بوی گردو می‌دهد. ریشه‌ی درخت ریواس را روی تخته سنگی می‌کوبد و پودرش می‌کند. پودر را در برگی می‌پیچد و به دستم می‌دهد. با هم راه می‌افتیم. من جلو می‌روم و او پشت سرم می‌آید. در آشپزخانه پودر را توی لیوان می‌ریزم و با کمی نمک مخلوطش می‌کنم. اکسیر ریواس بوی گس و مجهولی می‌دهد. لیوان را تا نیمه از آب کتری نیمه گرم پر می‌کنم و اکسیر و نمک را تویش حل می‌کنم. بعد معجون را یک نفس بالا می‌کشم؛ بوی هل می‌دهد. بعد از مدت کوتاهی، سرم گیج می‌رود و بدنم داغ و بی‌حال می‌شود. روی کاناپه می‌افتم و سرم را که دارد منفجر می‌شود در پتو فرو می‌کنم. دقایقی بعد، وارد عالم فراموشی می‌شوم. جائی که دیگر خودم نیستم؛ تنها یک سایه‌ام.

□

با سروصدای گنجشک‌های اول صبح که روی چنارهای باغچه، مهمانی گرفته‌اند از خواب بیدار می‌شوم. روزه رفته است و روی یخچال، یادداشتی گذاشته که به بنگاه می‌رود و تا ظهر بر نمی‌گردد. بدنم هنوز داغ است اما وقتی از جایم بلند می‌شوم و روی پاهایم می‌ایستم، احساس می‌کنم مثل پر کاه سبک هستم و وزن‌ام را حس نمی‌کنم. تشنه‌ام. زیر کتری را روشن می‌کنم و کمی چای دم می‌کنم و با شیر می‌خورم. یکی دو لیوان پشت سر هم و لیوان سوم با فاصله. از چند روز پیش هر چه خورده‌ام در بدنم انباشته شده و چیزی دفع نکرده‌ام. به اتاق مادر می‌روم و همان طور که روزه در یادداشت‌اش خواسته، لباس‌های مادر را از کمد بیرون می‌آورم و می‌چینم در کیسه‌های پارچه‌ای کنار اتاق. ناکام ظاهر می‌شود. حالم را می‌پرسد و حرارت بدنم را اندازه می‌گیرد.

«بدنم داغه اما خودم چیزی حس نمی‌کنم. راستی، اسم اعظم چیه؟ اگه قراره خطر پرورش جواهر تو بدنم قبول کنم باید بدونم نقشه‌ت چیه؟»

ناکام در و پنجره‌های اتاق را می‌بندد و روی طاقچه می‌نشیند. در حال برگ‌ریزان است. خوابی یا خاطره‌ای گنگ به سرعت از مغزم و از جلوی چشمانم عبور می‌کند و می‌گذرد. در اتاقی به همین ابعاد هستیم که در میان مرداب وسیعی از گل‌های نیلوفر درشت و تر و تازه تا نیمه در آب است و محلی‌ها دارند از میان مرداب که تا زانوانشان بالا آمده، رفت و آمد می‌کنند و گل نیلوفر می‌چینند. ناکام آهسته صحبت می‌کند و برگ‌ریزان تمام می‌شود.

«اسم اعظم یه کلمه‌ی دو حرفیه. تو لاتین دو حرفی و در فارسی سه حرفیه. Ud در لاتین و اود در فارسی. به معنای آتسه. اما کسی نباید اونو بدونه. اگه فاش بشه اثرش از بین می‌ره.»

«اگه اونو بگیم، ملکه‌ی تاریکی از بین می‌ره؟»

«نه. گفتنش اثری نداره. من کشف کردم این اسم جادوئی چه کارکرد مهمی داره. آتش همون اسلحه‌ی مرگباریه که این لعنتیو قلمروی منحوسش رو از بین می‌بره. باید اونو و اون منطقه‌ی ظلمانی قدرتمندشو بسوزونیمو با خاک یکسانش کنیم. فکرشو کردم. ملکه‌ی تاریکی به بو حساسه. همه‌ی موجودات رو از بوی خاصی که از بدنشون متصاعد می‌شه، شناسائی می‌کنه و این رمز همیشگی موفقیتشه. اول از همه باید بوی خودمونو از بین ببریم یا یه جوری خنثاش کنیم. اما ماده‌ی آتش‌زائی وجود داره که می‌تونه زحمتمونو کم کنه و به سرعت هم بو رو خنثی کنه و هم منطقه رو بدون حضور مادی کسی به آتش بکشونه. می‌تونیم با گاز خلاصش کنیم.»

ثاکام را می‌بینم که پاهای پرتقالی‌اش در پیله‌ای ابریشمین فرو می‌روند و اشباح غریبه و رنگ‌پریده‌ی کوچکی از گردریزان سپید درون پیله بیرون می‌جهند و روی زمین چمباتمه می‌زنند.

«گوشت با منه؟ حالت چطوره؟»

دستم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام و می‌گویم بدنم خیلی داغ است و تشنه‌ام. ثاکام می‌رود آب جوش می‌آورد و آب جوشیده را در لیوان بزرگی می‌ریزد. کمی که ولرم می‌شود، آب را می‌خورم و روی زمین دراز می‌کشم و لباس‌ها را رویم می‌کشم. ثاکام بالای سرم می‌نشیند. لباس‌ها را پس می‌زند و رویم پتو می‌کشد. احساس می‌کنم گوشت مردار دارد به سرعت جذب بدنم می‌شود و مثل تیغ استخوان‌هایم را می‌شکافد. از درد ناله می‌کنم و تا درد فروکش کند، جانم بالا می‌آید. ثاکام دارد برگ‌هایش را می‌تکاند و برای گنجشک‌ها روی درخت چنار لانه می‌سازد. چشمانم کم‌کم گرم می‌شود و به خواب می‌روم. با صدای باز شدن در و صداهائی مبهم از خواب می‌پریم. صدای روزبه و چند مرد دیگر می‌آید. بلند می‌شوم و باقی‌مانده‌ی لباس‌ها را جمع می‌کنم و در کیسه می‌گذارم. روزبه خانه را به مردها نشان می‌دهد. پوست بدنم سرخ و سفت شده و چشم‌هایم قرمز است. روزبه مردها را راهی می‌کند و صدایم می‌کند. می‌روم دست و صورتم را می‌شویم و می‌آیم روی کاناپه می‌نشینم.

روزبه دستم را می‌گیرد و می‌گوید بدنم خیلی داغ است. یک قرص تب بر و یک قرص سرماخوردگی با یک لیوان شیر می‌آورد. قرص‌ها را می‌خورم و نگاهش می‌کنم. می‌رود یک کاسه آب ولرم می‌آورد و پاشویه‌ام می‌کند. ثاکام پشت پنجره نگران ایستاده است و هشدار می‌دهد، نگذارم حرارت بدنم پایین بیاید. بی‌هوا پاهایم را از کاسه بیرون می‌کشم و می‌گویم سردم است. روزبه پاهایم را خشک می‌کند و حرارت بدنم را با تب‌سنج اندازه می‌گیرد. تب‌سنج کهنه خراب است و عدد پرتی نشان می‌دهد. می‌گویم حالم خوب است اما چند روز است که شکمم کار نکرده و پوستم هم خیلی خشک است. روزبه در بین داروهای گیاهی مادرش مقداری برگ سنا پیدا می‌کند و در آب می‌جوشاند و عصاره‌اش را با نبات به خوردم می‌دهد. بعد دست و پایم را با وازلین چرب می‌کند و می‌خواباندم و می‌رود بقیه‌ی اتاق را جمع‌آوری می‌کند. این روزها روزبه بوی هیزم می‌دهد و ریش‌هایش طوسی شده‌اند. یک بادگیر خاکی می‌پوشد و روی گردن‌اش یک چکاوک کوچک خالکوبی کرده است. موهای مشکی و بلندش را از پشت می‌بندد و شبیه گوان یو در افسانه‌ی سه برادر است. دم غروب است و در حالیکه دل و روده‌ام دارد از درد به هم می‌پیچد و بالا می‌آید، از خواب می‌پریم. روی بالشت، پر از مو است و جگرم، قلبم یا جائی در سینه‌ام دارد می‌سوزد، آتش می‌گیرد و شکاف بر می‌دارد. از دیدن حجم موهای ریخته‌ام وحشت می‌کنم. چند قطره خون از دماغم می‌چکد و روی لباسم می‌ریزد. سرم را بالا می‌گیرم و می‌دوم در حمام و در را قفل می‌کنم. روزبه در می‌زند و دستگیره را با قدرت می‌کشد.

«سایه، سایه جان درو باز کن. حالت خوبه؟»

روی زمین ولو می‌شوم و چندین بار تمام دل و روده‌ام را بالا می‌آورم. عرق می‌زنم و از چشمانم آب شوری بیرون می‌ریزد که لزج و طلائی است. سینه‌ام می‌سوزد و بوی خون در دهانم می‌پیچد و عاقبت سنگ کوچک سبز رنگی همراه ته مانده‌های دل و روده‌ام بالا می‌آید و می‌افتد روی کاشی‌های کف حمام. دارم می‌لرزم و جان می‌کنم. روزه به در می‌کوبد و فریاد می‌زند. موهای بلندم دور گردنم پیچیده و نفسم بالا نمی‌آید. سنگ‌ریزه‌ی سبز درخشان را به زحمت از روی زمین پیدا می‌کنم و قفل در را باز می‌کنم. روزه می‌آید تو و برای دومین بار جسم نیمه‌جانم را در آغوش می‌کشد. بوی گندم می‌دهد؛ بوی نان تازه و حالا می‌توانم اعماق وجودش را بی‌پرده، ببینم. کسی که سال‌ها در این خانه‌ی مرموز آزار دید و در میان درختان میوه‌اش بی‌صدا گریست.

□

از سر شب باران می‌بارد و باغ در بوهای ناهموار علف، نارنج و پونه در جریان است. بی‌صدا از خانه بیرون می‌آیم و از ته حیاط، نورهای گریزانی که سوسو می‌زنند، مسیر را برایم روشن می‌کنند. ناکام در آشپزخانه‌ی متروکه‌ی ته حیاط با نورهای کوچک بازیگوشی که احاطه‌اش کرده‌اند، مشغول بازرسی اطراف است. سنگ درخشان سبز را نشان‌اش می‌دهم و در آشپزخانه را می‌بندم. چشمانش می‌درخشند و لبخند می‌زند. خوشحال و راضی است. باران تندتر شده و آسمان، بی‌حساب و پشت سر هم، رعد و برق می‌زند.

«عقیق سبزه، اما خیلی کوچیکه. با این سنگ یکبار بیشتر نمی‌تونیم آینه رو باز کنیم و تو همون یکبار باید کار رو تموم کنیم.»

از رمز و راز به تنگ آمده‌ام و مغزم دیگر نمی‌کشد.

«پس یعنی خودمونم مجبوریم قبل از اینکه منطقه رو آتش بزنی، واردش بشیم؟»

«آره. اما تو منطقه‌ی تاریکی، آتش روی ما اثری نداره، چون ما اسم اعظم رو می‌دونیم و قبل از اینکه کبریت رو بکشیم، باید اسم اعظم رو بگیریم. اما بعدش دیگه نمی‌تونیم با این سنگ از آینه بگذریم و به زمین برگردیم. شاید بعداً بتونیم یه فکری براش بکنیم.»

ناکام مشغول می‌شود و در نقطه‌ای از دیوار انتهائی آشپزخانه، پشت قفسه‌ای فلزی، شیلنگ آبی‌رنگ کوتاهی پیدا می‌کند که از شیر گاز آویزان است. دیوار دودزده و ناکام می‌گوید اینجا باید جای بخاری یا اجاق گاز بوده باشد. با هم قفسه را جا به جا می‌کنیم و نورهای گریزان از میان در نیمه باز فرار می‌کنند و بیرون می‌روند. ناکام تصمیم دارد یک حفره به اندازه‌ی یک در مستطیلی در دیوار در بیاورد. می‌گوید می‌تواند شیلنگ گاز را داخل حفره‌ای که ایجاد می‌کند، قرار دهد و چون فضا کوچک است، حجم گاز به سرعت فضا را پر می‌کند، خطر احتمالی آتش‌سوزی خیلی کمتر است و احتمالاً بهترین نقطه‌ای که می‌توانیم عملیاتمان را بی‌سر و صدا اجرا کنیم، همین نقطه است. یک بیلچه پیدا می‌کنم و دیوار گچی نم کشیده را می‌کنم. گچ که فرو می‌ریزد، آجرها نمایان می‌شوند. ناکام یکی‌یکی درز آجرهای نم‌کشیده را می‌تراشد و آجرها یکی‌یکی لقم می‌شوند. یکی‌شان را که بیرون می‌کشیم بقیه هم وا می‌دهند و دانه دانه و به تدریج فرو می‌ریزند. یک میله‌ی آهنی نازک از حاشیه‌ی بالای دیوار بیرون زده. ناکام حدس می‌زند، لوله‌ی گاز باشد. شیر اصلی گاز را پشت

کابینت‌های فلزی فرسوده پیدا می‌کند و باز می‌کند. یک آینه‌ی قدی شکسته و فرسوده پشت در به دیوار آویزان است که سطح‌اش موج و پر لکه است. لکه‌هایش را پاک می‌کنم و آینه را روی دیوار اندازه می‌کنیم. باید حفره‌ی درون دیوار را بزرگ‌تر کنیم.

ثاکام دست به کار می‌شود. دیوار را آن قدر به درازا می‌کند که حفره بزرگ‌تر می‌شود، اما لایه‌ی گچی دیوار را از نیمه تا انتها باقی می‌گذارد و تنها تویش را خالی می‌کند. آینه را به زحمت در دیوار می‌کاریم و قفسه‌ی فلزی را روی حفره قرار می‌دهیم. قفسه روی حفره را می‌پوشاند اما به اندازه‌ی کافی تاریک‌اش نمی‌کند. روی زمین و وسایل مستعمل انبار، پلاستیک‌های بزرگ و کثیفی کشیده شده. پلاستیک‌ها را برمی‌داریم و روی قفسه می‌کشیم. ثاکام وارد حفره می‌شود و من قفسه را روی حفره محکم می‌کنم. ثاکام می‌گوید، بد نیست. قفسه را پس می‌زند و از حفره بیرون می‌آید. روی لایه‌ی گچی انتهای دیوار، سوراخ کوچکی می‌کند و شیلنگ آبی را از سوراخ رد و وارد حفره می‌کند. حجم پلاستیک‌ها را روی قفسه بیشتر می‌کنیم و میزان تاریکی را اندازه می‌گیریم. ثاکام می‌گوید عقیق را و فندک و کبریت را آماده کنم و حاضر باشم، باید تا صبح نشده کار را تمام کنیم. می‌روم از داخل خانه یک بسته کبریت می‌آورم. چیز دیگری پیدا نمی‌کنم. روزبه در اتاقش کنار بخاری و کارتن‌های کتاب به خواب رفته و خرخر می‌کند. پتویم را بر می‌دارم و رویش می‌کشم و در اتاق را با احتیاط می‌بندم. ثاکام اطراف را کمی جمع‌آوری کرده و منتظر است. کبریت را برایش پرتاب می‌کنم و کنار در منتظر می‌مانم. ثاکام شیر گاز شیلنگ آبی را باز می‌کند و منتظر شنیدن بوی گاز می‌مانم. مدتی طولانی می‌گذرد و اتفاقی نمی‌افتد. با احتیاط یک کبریت می‌کشد و شدت گاز را اندازه می‌گیرد. جرقه‌ای کهرمق برای لحظه‌ای کوتاه ظاهر می‌شود. می‌گویم شاید شیر اصلی از اول باز بوده و تو آن را بسته‌ای. ثاکام شیر اصلی پشت کابینت‌های فرسوده را باز می‌کند و دقایقی بعد بوی مودی گاز مثل مار در فضا می‌پیچد. ثاکام دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

«آماده‌ای؟ باید بریم داخل حفره و وارد آینه شیم. پشت در می‌مونیم تا وقتی که بوی گاز تا اندازه‌ای که باید وارد منطقه بشه. هر وقت دستت رو فشار دادم با هم و هماهنگ وارد می‌شیم.»

سر تکان می‌دهم اما خودم را باخته‌ام. حتا فرصت نکرده‌ام با روزبه خداحافظی کنم. ثاکام دستم را می‌کشد و وارد حفره می‌شویم. به سرعت عقیق را با آینه مماس می‌کنم و در به کندی و با زحمت باز می‌شود. پشت در ایستاده‌ایم و بوی گاز دارد گیج‌م می‌کند. بعد از مدتی طولانی دستم را می‌فشارد. با هم و در قدم‌هایی هماهنگ وارد منطقه‌ی تاریکی می‌شویم. در، بعد از مدتی بسته می‌شود و ثاکام کبریت می‌کشد. یکی، دوتا، سه‌تا، هر چه می‌کشد، فایده‌ای ندارد و کبریت عمل نمی‌کند. خوابم گرفته و ضعف دارد از پا درم می‌آورد. چهارمی را که می‌کشد بلند فریاد می‌زنم: «اوددددد» و کبریت سرانجام شعله می‌کشد و در ثانیه‌ای منطقه‌ی تاریکی و آدم‌هایش در شعله‌هایی کشیده و خیره‌کننده به هوا می‌روند و انفجار، سلول‌های مصرف‌شده‌ی فضا را از هم می‌درد. تاریکی شکاف بر می‌دارد و شعله‌های هولناک آتش، آمیخته به بویی لذت‌بخش و گیج‌کننده، از میان سیاهی غلیظ خود را بیرون می‌کشند و فضا را، زمان و مکان را فتح می‌کنند. بعد دیگر، نه صدائی هست و نه حرکتی و نه هیچ جنبنده‌ای. تاریکی در میان غلظت آتش، عقب ایستاده و از میان شعله‌های سر به فلک کشیده‌اش ناگهان، سیل حشرات ریز بالدار شدت می‌گیرد و مثل سونامی در اقیانوسی از پلیدی و تاریکی به طرفمان هجوم می‌آورد و در خود غرقمان می‌کند. صدای جیغ گوش‌خراش ملکه‌ی تاریکی عاقبت از دورها بلند می‌شود. صدائی مردانه و عریان، گوئی دارد حکمی ابدی را بر اجزای بدنمان داغ می‌کند:

«شرارت ابدی است و نابودی‌اش خیالی باطل.»

بعد از مدتی طولانی، باقی‌مانده‌ی صدایش که به زحمت دارد جان می‌کند، در نطفه خفه شود، سرانجام، در میان نشاءهای شیرین سکوت و آرامش جان می‌کند و می‌میرد. حالا در ساحلی گرم و نورانی، روی هاله‌های نرمی همچون ابرهائی طلایی از ماسه در میان درختچه‌های گول پیکری از گل‌های یخ، روی زمین افتاده‌ام. بوی گل‌های یخ ایمن‌ام می‌کند و نور چشمانم را می‌زند. کورمال کورمال به راه می‌افتم و زمین، زیر پایم بی‌شکل و بی‌وزن است. ناکام کمی آن طرف‌تر، زیر بوته‌های کوتاه زرشک افتاده و از شر کفش‌های پرتقالی‌اش خلاص شده. سبک و بی‌وزن‌ام و روی سرم برگ‌های کوچکی از پونه روئیده.

□

مدتی طولانی است در جاده‌ی خاکستری مه‌آلودی سرگردانیم. یک ناکجاآباد تمام‌عیار که هیچ جنبه‌ای رویش نفس نمی‌کشد. ناکام جلو می‌رود و من با فاصله دنبالش می‌روم. به نظر می‌رسد هیچ برنامه‌ی خاصی نداریم و بی‌هدف، فقط اطراف را می‌کاویم تا شناسائی‌اش کنیم و راهی پیدا کنیم. دیگر رمقی در بدنم باقی نمانده و روی زمین ولو می‌شوم. انتهای جاده‌ی خاکستری ناپیداست و تا چشم کار می‌کند، مه غلیظ تیره است و پرنده پر نمی‌زند.

«ناکام، فایده‌ای نداره. الان چند روزه که داریم راه می‌ریم ولی به هیچ جایی نمی‌رسیم.»

ناکام بی‌حوصله سر تکان می‌دهد و به راهش ادامه می‌دهد. طاقتم طاق شده. گرسنه، تشنه، خسته و کلافه‌ام.

«دارم می‌گم خسته شدم، دیگه نمی‌کشم. نمی‌شنوی؟ نه چیزی برای خوردن داریم، نه می‌دونیم کجاایم، نه می‌دونیم چه جوری قراره به مقصد برسیم و اصلاً همچین جایی به اسم منطقه‌ی پشیمانی واقعاً وجود داره یا نه... به جای راه رفتن یکم بشین فکر کن، ببین چی کار کردی؟»

ناکام از کوره در می‌رود و صدایش را می‌برد بالا.

«من چی کار کردم؟ فکر کردی فقط توئی که خسته شدی؟ من اصلاً به حساب نیام، نه؟ فقط یه وسیله‌ی کوفتی بی‌مصرفم که قراره خانومو به آرزوهاش برسونم، همینو بس...»

«چرا قاطی می‌کنی ناکام؟ من به خاطر همه‌ی کارائی که برام کردی ازت خیلی خیلی ممنونم. اگه تو نبودى من اصلاً نمی‌دونستم چیکار باید بکنم. اما الان اینجارو دارم می‌گم، فکر می‌کنم، راهو اشتباهی اومدیم. خودت بشین حساب کن. الان چند روزه که داریم تو این بیابون بی‌آب و علف راه می‌ریم. تا حالا هزار بار جهت‌مونو عوض کردیم. شمال، جنوب، شرق، غرب. ولی انگار از هر طرف که می‌ریم بازم تو همون نقطه‌ی اولمون هستیم. ما گیر افتادیم ناکام. باید یه فکری بکنیم که بتونیم خلاص شیم.»

ناکام همان‌طور که دارد فکر می‌کند، مدام یک مسیر خطی کوتاه را می‌رود و بر می‌گردد.

«اصلاً اینجائی که الان هستیم، کجاش شبیه اون چیزاییه که تو تعریف می‌کردی؟ یه تونل پر از شن‌های روون که مزه‌ی شیرکاکائو می‌ده و هوا پر از بوی خنک کاهه... کوه‌های بلند یاقوتی، آسمون سبز و فرشته‌های نگهبانی که بوی

انجیر میدن. پلکان اسفناجی و ریگزار یخ زده و هزارتا چیز دیگه... طبق حرف‌های تو ما الان باید تو یه همچین جاهائی باشیم، نه این بیابون مه‌آلود لعنتی... اصلاً معلوم نیست کجا هستیم... نقشه‌تو در بیار ببین کجائیم...»
ناکام در سکوت قدم می‌زند و فکر می‌کند؛ گوئی صدایم را نمی‌شنود.

«در بیار دیگه... نقشه‌تو در بیار، ببین کجائیم... مگه صدامو نمی‌شنوی ناکام؟ نقشه‌ی کوفتی ی رو...»

ناکام ناگهان نعره‌ی وحشتناکی می‌کشد و شروع می‌کند با یک آدم خیالی دعوا می‌کند و تا می‌تواند او را کتک می‌زند. مشت‌هایش را در هوا حواله می‌کند و با پاهایش ضربه می‌زند و خودش را به زمین می‌کوبد و با خشونت و وحشیانه به زمین ضربه می‌زند. مشت‌ها در زمین فرو می‌روند و زمین دوباره صاف می‌شود و به حالت اولش بر می‌گردد. ناکام دست بردار نیست. فریاد می‌کشد و خودش را به زمین می‌کوبد. وحشت کرده‌ام. می‌روم بازویش را می‌گیرم و سعی می‌کنم آرامش کنم. با قدرت هلم می‌دهد و پرت می‌شوم روی زمین و پایم پیچ می‌خورد. مستأصل شده‌ام و دارم درد می‌کشم. می‌زنم زیر گریه و پای پیچ خورده‌ام را در زمین فرو می‌کنم. ناکام بالاخره کوتاه می‌آید و می‌آید کنارم می‌نشیند.

«چیزیت نشد؟ پاتو بیار بیرون ببینم.»

«نه چیزی نیست، دست نزن. یکمی درد می‌کنه، خودش خوب میشه...»

ناکام نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند آرام باشد.

«ببین سایه خودت که می‌بینی الان تو وضعیت نرمالی نیستیم و دستامون خالی خالیه. من هیچ نقشه‌ای ندارم که از روش بتونم راه رو پیدا کنم. اصلاً هم فکر نمی‌کردم با اون انفجار لعنتی، همه‌ی نقشه‌هامون بهم بریزه و به یه جائی پرتاب بشیم که اصلاً نمی‌دونیم چیه و کجاس و هیچ اطلاعات و تصویری ازش نداریم. پس باید مثل همیشه صبور باشی و به من اعتماد کنی و کمک کنی که بتونیم این وضعیت رو درستش کنیم و یه راهی پیدا کنیم. می‌فهمی چی می‌گم؟»
سر تکان می‌دهم و پایم را از زمین بیرون می‌کشم.

«شاید بهتر باشه برگردیم به همون جائی که اول بودیم. زیر درختچه‌های گل یخ و منتظر شیم، شاید یه کسی بیاد و کمکمون کنه.»

ناکام چشم‌های خاکستری‌اش را می‌مالد و موهایش را مرتب می‌کند.

«فکر خوبی به ولی خودت که دیدی، از هر طرف که می‌ریم باز می‌رسیم به نقطه‌ی اولمون.»

«پس باید چیکار کنیم؟»

«باید همین‌جا منتظر بمونیم. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.»

«ولی از گرسنگی و تشنگی می‌میریم.»

«من یکم زرشک دارم. می‌خواهی؟»

ناکام یک مشت زرشک از جیب‌اش بیرون می‌آورد. چندتایشان را برمی‌دارم و می‌خورم، شیرین‌اند. مزه‌ی خرما می‌دهند و کمی چرب‌اند. هر دو ساکتیم. ناکام چشم‌هایش را بسته و روی زمین دراز کشیده. آرام است و نفس‌هایش موزون و عادی شده، فکر می‌کنم دارد فشار زیادی را تحمل می‌کند و کمی هم مایوس شده. دست و پایش می‌لرزد و پیداست که دیگر از این همه سگ دو زدن، خسته شده است. کنارش می‌نشینم و ریسمان سفیدی را که همیشه برای خوش‌شانسی دور دستم می‌پیچم، باز می‌کنم و دور دست‌اش می‌بندم. با ملایمت می‌گویم، اشکالی نداره، چیزی نیست... ختماً یه راهی پیدا می‌کنیم. ناکام همان‌طور با چشمان بسته، دراز کشیده و چیزی نمی‌گوید، اما دیگر نمی‌لرزد. حالا چیزهایی دور یادم می‌آید. در کوچه‌های باریک با درخت‌هایی لخت قدم می‌زنم. یک کلاه رنگی سرم است با چتری‌هایی منظم که روی ابروهایم را می‌پوشاند. توپ قرمز کوچکی که شبیه کفش دوزک است را توی دست‌هایم بالا پائین می‌اندازم و به سمت خانه می‌روم. کوچه‌ها باریک و کم نورند و نزدیک ظهر است. آسمان آفتابی است و باد سردی می‌وزد.

موهایم زیر کلاه به هم گره خورده و اذیتم می‌کند. بوی قورمه سبزی می‌آید. نزدیک خانه، اسحاق را می‌بینم که تقریباً عریان و با زیرشلواری ایستاده است وسط کوچه و دارد با یک شخص نامرئی بگو مگو می‌کند. بعد دعوا بالا می‌گیرد و اسحاق شروع می‌کند به فحاشی و به دیوار مشت می‌کوبد و می‌خندد. دست‌هایش را تندتند بالا پائین می‌برد و قهقهه می‌زند. همسایه‌ها از پنجره‌ها سرک کشیده‌اند و حیران، فقط نگاه می‌کنند. همه مثل سایه‌هایی متحرک و مرده که گوئی فقط برای تماشا ساخته شده‌اند. یک ماشین زرد به سرعت نزدیک خانه متوقف می‌شود و یاوان پیاده می‌شود. دست اسحاق را می‌گیرد و می‌کشد توی خانه. کنار تیر چراغ برق ایستاده‌ام و توپ قرمز از دستم می‌افتد و می‌رود در کوچه‌های تو در تو گم می‌شود... می‌دوم سمت خانه. اسحاق و یاوان رفته‌اند توی اتاق و در را بسته‌اند. صدای مشاجره می‌آید. هر چه در می‌زنم کسی در را باز نمی‌کند. بسته‌های خالی قرص روی زمین ریخته‌اند و چیزی روی اجاق دارد می‌سوزد. چهارپایه‌ی کوچکم را از اتاقم می‌آورم، می‌گذارم زیر پایم و اجاق را خاموش می‌کنم. پنجره‌ها را باز می‌کنم و مرد چاقی را می‌بینم که دارد در حیاط خانه‌اش یک بادبادک آبی هوا می‌کند. صدای یاوان بلند می‌شود و شکل دعوا و توهین به خودش می‌گیرد. همه‌ی دق و دلی این سالیان دراز را خالی می‌کند و هر چه دلش می‌خواهد، بی‌ملاحظه می‌گوید. اسحاق عاقبت به گریه می‌افتد و های‌های با صدای بلند می‌گرید. با مشت محکم به در می‌کوبم و یاوان را صدا می‌زنم.

یاوان بیرون می‌آید. عرق کرده، رگ‌های گردنش قرمز شده و بیرون زده است. مرا که با عصبانیت ایستاده‌ام و دست‌های کوچکم را مشت کرده‌ام، در آغوش می‌گیرد و ساکت می‌شود. انگار تمام چیزهای بد دنیا را فراموش می‌کند. قدم کوتاه است و چتری‌هایم زیادی بلند شده‌اند و توی چشمم رفته‌اند. پلک‌هایم مدام به هم می‌خورد و چشم‌هایم خیس و خسته و ناراحت است. یاوان، کلاه‌هم را از سرم بر می‌دارد. موهایم را مرتب می‌کند و روی بینی‌ام را که یخ زده می‌بوسد. می‌روم توی اتاق و کنار اسحاق که انگار در این جهان نیست، می‌نشینم. لباس‌هایش را می‌آورم و تنش می‌کنم. شانه‌ی زرد دندان‌دارش را می‌آورم و موهایش را شانه می‌کنم. اسحاق همیشه عادت دارد در خانه هم مرتب و منظم باشد. همیشه قبل از اینکه از خانه بیرون برویم، چتری‌های کوتاه پیشانی بلندش را با سیبل‌های مرتب و کوتاهش به موازات هم، صاف شانه می‌کند و بعد دستم را می‌گیرد با هم می‌رویم مغازه. گاهی وقت‌ها در راه، آواز هم می‌خواند:

«نیم عمرت در پریشانی رود

نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکرو پریشانی بگو

حال و یار و کار نیکوتر بجو»^۷

می‌گویند اسحاق در جوانی عاشق دختری بوده به اسم پریچهر اما هیچ‌وقت به هم نرسیده‌اند. به مغازه که می‌رسیم، می‌گوید هر چه دلت می‌خواهد بگو بابا. دروغ نمی‌گوید، هر چه بخواهم برایم می‌خرد. من هر دفعه یک بستنی شکلاتی می‌خورم. برای خودش هم سیگار و ماء‌الشعیر می‌خرد. بعد کمی در پارک قدم می‌زنیم و برمی‌گردیم خانه، ماجراهای سنبداد تماشا می‌کنیم. یک دستمال، خیس می‌کنم و دست زخمی‌اش را پاک می‌کنم و رویش را باندپیچی می‌کنم. اسحاق دستام را محکم در دستانش می‌گیرد و فشار می‌دهد. دست‌اش را فشار می‌دهم و می‌گویم چیزی نیست بابائی، چیزی نیست. هیچی نشده... اما اسحاق دستم را بیشتر فشار می‌دهد. به زور دستم را از میان دست‌هایش بیرون می‌کشم و نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش کمرنگ‌تر از همیشه‌اند و نقطه‌ی سیاه وسطش خیلی خیلی کوچک شده و غمگین است. انگار دیگر مرا نمی‌شناسد و من برایش یک غریبه‌ام... چرا اسحاق یک روز هست و یک روز نیست؟ چرا همه یک روز هستند و یک روز می‌روند؟ نکند ناکام هم یک روز برود؟

ناکام هنوز خوابیده و مه غلیظ خاکستری، همه جا را پوشانده. کم‌کم سرمایی استخوان‌سوز از راه می‌رسد. ناکام بیدار می‌شود و به آرامی راه می‌رود و فکر می‌کند. یک مسیر مشخص را آهسته می‌دود و بر می‌گردد. خودش را گرم می‌کند و با جدیت پروانه می‌زند. بلند می‌شوم و همراه‌اش ورزش می‌کنم. خودم را گرم می‌کنم و کمی می‌دوم. قیچی می‌زنم و شنا می‌روم. سعی می‌کنم خودم را بهش برسانم و کم‌نیاورم. رفته‌رفته حرکاتمان با هم هماهنگ می‌شود. دست‌های همدیگر را می‌گیریم، بالا پائین می‌پریم و بعد به آرامی می‌چرخیم. ناخودآگاه به حرکتی موزون و تماشائی رسیده‌ایم که به نظر می‌رسد، در فضا به خوبی جا افتاده و قطعه‌ی گمشده‌ی حل معما است. انگار جزئی از ساختار این مه غلیظ خاکستری است که آن را کامل می‌کند و باعث جهت‌گیری می‌شود. رفته‌رفته سرعتمان بیشتر می‌شود و مه خاکستری دوار به آرامی روشن می‌شود و تغییر رنگ می‌دهد. از خاکستری تیره به خاکستری روشن و بعد رنگ‌هایی آمیخته به اشیاء و مکان می‌آیند. ناگهان دست‌هایمان از هم کنده می‌شود و حیران به گوشه‌ای پرتاب می‌شویم. ناکام بلند می‌شود و می‌ایستد. با جدیت دست‌هایمان را می‌گیرد و می‌چرخیم. سرعتمان که بیشتر می‌شود، تصاویر روشن‌تر می‌شوند و جان می‌گیرند. منظره‌ای از تک درختی پشمالو و سفید در میان علفزاری سرسبز دیده می‌شود، در حالیکه خورشید دارد طلوع می‌کند و باد ملایمی می‌وزد. اگر طاقت بیاوریم و به چرخیدن ادامه دهیم، تصاویر بعدی را هم می‌توانیم ببینیم.

دوباره دست‌هایمان از هم کنده می‌شود و روی زمین می‌افتیم. ناکام می‌گوید کمی استراحت کنیم و دوباره خودمان را گرم و شروع کنیم. کمی زرشک می‌خوریم و مسیر خطی کوتاهی را با هم قدم می‌زنیم. باید پاهایمان را قوی کنیم. ناکام نرمش‌هایی می‌دهد تا پاهایمان قدرتمند شود. بعد می‌گوید کمی استراحت کنیم. خودش شروع می‌کند به دویدن و زانو

بلند می‌رود. دوباره شروع می‌کنیم. دست‌هایمان را در هم فرو می‌بریم و می‌چرخیم. تصاویر خاکستری به رنگی تغییر رنگ می‌دهند و این بار یک قایق چوبی غول‌پیکر نمایان می‌شود که پرچمی از مجموعه‌ی یک اسکلت غمگین بر فرازش برافراشته است. دوباره از هم کنده می‌شویم. سعی می‌کنیم میج‌های دستم را قوی کنیم. ناکام کف دست‌هایش را مقابلم می‌گیرد و به دست‌هایش مشت می‌زنم. بعد جاهایمان را عوض می‌کنیم. حالا ناکام به دست‌های من مشت می‌زند و بی‌ملاحظه هر چقدر که بخواهد محکم ضربه می‌زند. تمرین را متوقف می‌کنیم و کمی استراحت می‌کنیم. ناکام می‌پرسد:

«هنوز به یاوان فکر می‌کنی؟ هنوز دلت می‌خواهد پیداش کنی؟»

فکر می‌کنم بیشتر دلش می‌خواهد بپرسد آیا پیدا کردن‌اش ارزش این همه سختی و در به دری را دارد یا نه؟

«آره. ولی خودت چی؟ خودت برای چی این همه سختی و بدبختی رو تحمل می‌کنی؟ بالاخره من هدفی دارم و دارم براش می‌جنگم. اما تو چی؟ تو که مجبور نیستی...»

ناکام لبخند می‌زند. چهره‌اش هنوز آشناست و از تنهائی نجاتم می‌دهد.

«منم مأموریتی دارم و باید انجامش بدم. همین...»

«چه جور مأموریتی؟ اگه موفق بشی، بعدش چی می‌شه؟»

«همه‌ی ما یه مأموریتی داریم که باید انجامش بدیم. تو هم همین‌طور سایه. تو هم مثل منی ولی خودت نمی‌دونی. حالا پاشو باید به چرخیدن ادامه بدیم. تنها راه نجاتمون همینه.»

بلند می‌شویم و دوباره شروع می‌کنیم به چرخیدن. این بار از میان تصاویر مبهم رنگی و خاکستری، یک مرداب پر از گل‌های نیلوفر آبی ظاهر می‌شود. به چرخیدن ادامه می‌دهیم. نیلوفرهای آبی، کشیده می‌شوند و در رنگ‌های صورتی و مشکی کشداری فرو می‌روند. بعد یک گوزن طلایی بالدار ظاهر می‌شود که روی علفزاری زرد و نارنجی با علف‌های کوتاه ایستاده و باد ملایمی می‌وزد. ناکام دستم را فشار می‌دهد و سرعتمان را کم می‌کنیم. تصویر گوزن بالدار به نوسان می‌افتد و سرانجام ثابت می‌شود. سرعتمان را به آرامی کندتر می‌کنیم و همان‌جا متوقف می‌شویم. تصویر، منجمد شده است و تکان نمی‌خورد. به آرامی دست‌هایمان را پایین می‌آوریم و از هم جدا می‌شویم. باد ملایم و ولرمی می‌وزد و صدای لطیف‌اش در میان علفزار می‌پیچد. یکبار دیگر احساس می‌کنم زندگی در جریان است و باد ملایم، پوستم را نوازش می‌کند. به ناکام نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. نمی‌دانم اگر او را نداشتم حالا چه سرنوشتی در انتظارم بود. رفته‌رفته تصویر گوزن بالدار، مثل بستنی، به آرامی آب می‌شود و می‌ریزد روی زمین. علفزار خلوت است و تنها صدائی که شنیده می‌شود، صدای باد است و خورشید که دارد غروب می‌کند. آسمان، قرمز، صورتی، نارنجی و بسیار نزدیک است. گاهی هم در هاله‌هائی از بنفش و زرد فرو می‌رود.

حالا می‌توانم احساس غروب کردن را به درستی درک کنم. احساس لذت بخشی است و افکارم را آرام می‌کند؛ مثل وقتی که بعد از مشقت فراوان، توانسته‌ایم شخص نادانی را از نادانی بیرون آوریم و مجاب‌اش کنیم. از میان علفزار لایتناهی که حسی شبیه بی‌نهایت دارد، ناگهان یک موجود کوچک از جنس عاج بیرون می‌آید و آهسته نزدیک می‌شود.

ناکام جلوتر می‌رود و می‌ایستد. موجود کوچک عاجی، خودش را خاکستری قریب‌الوقوع و فرستاده‌ی معبود ناشناس معرفی می‌کند. یک کاغذ کوچک لوله شده در دست دارد و آن را به ناکام می‌دهد. ناکام کاغذ را باز می‌کند و می‌خواند. چیزی شبیه به نقشه است. خاکستری قریب‌الوقوع می‌رود و با یک گوزن بالدار واقعی و فربه برمی‌گردد. می‌گوید نامش مو مو است و می‌تواند تا آسمان نهم همراهمان باشد. منطقه‌ی پشیمانی، منطقه‌ای فرودست است که در پشت آسمان نهم واقع شده. بین این منطقه و آسمان یک دیوار حائل است و هیچ کدام از موجودات‌اش از دیگری خبری ندارند و هر کدام از آسمان‌ها و این منطقه، یک خلیفه دارند. خاکستری قریب‌الوقوع، مو مو را می‌گذارد و می‌رود. گوزن طلایی بالدار، چشمانی درخشان و شاخ‌های تراشیده و زیبایی دارد. به نظر می‌رسد ماده است. پاهایش ظریف و کشیده و سم‌های سیاه و صیقل خورده است. ناکام پوزه‌اش را نوازش می‌کند و هر دو رویش می‌نشینیم.

مو مو پرواز می‌کند و وارد آسمان نارنجی می‌شویم. آسمان بوی گاه می‌دهد و شن‌های روان و ولرم کاکائویی بالاخره از راه می‌رسند. ناکام تشر می‌زند که زیاد نخورم تا سنگین نشوم. بعد شن‌ها فروکش می‌کنند و برای مدتی در آسمان که به نظر می‌رسد در غروب‌ی ابدی فرو رفته، پرواز می‌کنیم. بعد از مدتی مو مو متوقف می‌شود و همان‌طور ساکن می‌ماند. چشم‌هایش را بسته و به گمانم در خواب است. ناکام به آرامی گردن‌اش را نوازش می‌کند و در گوشش چیزی می‌گوید. مو مو چشم‌هایش را باز می‌کند و دوباره به راه می‌افتد. بوی سیب می‌آید. بوی گیاهان تازه‌ی کوچکی که رفته‌رفته رشد می‌کنند و به اعماق جانم نفوذ می‌کنند. بعد از یک پرواز طولانی، به لایه‌های نرمی می‌رسیم که سبز رنگ‌اند. یک احساس قوی احاطه‌مان می‌کند، دارم بخار می‌شوم و توی هوا حل می‌شوم. لذت بی‌سابقه‌ای را تجربه می‌کنم که باعث می‌شود لحظه‌ای از کرده‌ام پشیمان نباشم و ناامید نشوم. مو مو با سرعت می‌تازد و از لایه‌های سبز می‌گذریم. مدتی طولانی پرواز می‌کنیم و رفته‌رفته از دورها سایه‌های قدبلندی واضح می‌شوند که دارند در سراب می‌رقصند. سرعتمان هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود و لایه‌ها را پشت سر هم و بی‌دردسر رد می‌کنیم. نه گرسنه‌ام و نه تشنه و هوا معتدل است. سایه‌ها کم‌کم واضح‌تر می‌شوند و بوی گندم همه جا را تسخیر می‌کند. سایه‌ها تبدیل می‌شوند به کوهانی بلند که قرمزاند. قرمزی، چشمانمان را می‌زند و یاقوت‌ها مثل گل‌های انار، صخره‌های کوهستانی را آذین بسته‌اند. آسمان در اشعه‌های سبزرنگی فرو رفته و تنها نوری که اطراف را روشن می‌کند، همین نور است. هوا نه سرد است و نه گرم؛ مثل ریگ‌ها ولرم است. فرشته‌های نگهبان ریز انجیری که فقط صدای بال‌هایشان را می‌شنوم، گهگاه، به صورتم می‌خورند و می‌توانم حسشان کنم. کوه‌ها را رد می‌کنیم و می‌رسیم به یک پلکان چوبی که دارد زیر پای مو مو تکان می‌خورد و از زیر ریگ‌های نرم، بیرون می‌زند. یک پلکان چوبی که اسفناج‌های تازه‌ای از کنارش بیرون زده و معطر است. ناکام تشر می‌زند که حواسم را به دقت جمع کنم و هر اتفاقی افتاد او و مو مو را رها نکنم.

چشم‌هایم را می‌بندم تا چیزی نبینم و توی گوش‌هایم زرشک می‌چپانم تا چیزی نشنوم. مو مو با سرعت می‌تازد و از تغییر محسوس دمای هوا و صداهای مبهم و هراسناکی که از درزهای گوش بسته‌ام عبور می‌کنند و می‌شنوم، می‌توانم حدس بزنم که داریم لایه‌ها را رد می‌کنیم و یکی یکی پشت سرشان می‌گذاریم. سرانجام مو مو متوقف می‌شود. در آسمان نهم هستیم و در مرز میان آسمان و منطقه‌ی پشیمانی، پشت دیوار حائل ایستاده‌ایم. چشم‌هایم را باز می‌کنم و اطراف را تماشا می‌کنم. فضا لاجوردی است و آسمان در لایه‌های سبزی لطیفی تا لایه‌هایی عمیق‌تر ادامه می‌یابد.

ثاکام از بالا نگاهی به منطقه‌ی پشیمانی می‌اندازد و از چیزی که می‌بیند وحشت می‌کند. وحشتی عمیق که باعث می‌شود تعادلش را از دست بدهد و سقوط کند. مو مو وحشیانه شیهه می‌کشد و رم می‌کند. تکان‌های شدید و وحشیانه‌اش عاقبت از پا درم می‌آورد و به جائی در پشت دیوار، در میان نرگس‌زاری سرد و یخ‌زده سقوط می‌کند. زمین تبار و زخمی است و خورشید بیمار و پنهان. تاریکی هجوم می‌آورد و چراغ‌های ذهنم یکی یکی خاموش می‌شوند.

چندین شبانه‌روز است که دارد بی‌وقفه باران می‌بارد. مدتی طولانی است که در منطقه‌ی پشیمانی، سرگردانم. زمان از دستم در رفته و شب و روز معنایی ندارد. به نظر می‌رسد هستی، در مرز میان شب و روز، اسیر شده و معلق مانده؛ زمانی جادوئی که نه شب است و نه روز و رسیدن به یقین در آن غیرممکن است. بلندی موهایم تا زیر میج پاهایم رسیده و قدم کوتاه‌تر از همیشه است. پونه‌های وحشی، روی سرم، رشد اعجاب‌آوری دارند و در میان موهایم فرو رفته، پیچ و تاب می‌خورند. از خودم بیزار و اندوهگین‌ام. درخت‌ها بلند و وحشی‌اند و کوه‌ها نقره‌ای و سبز و ارغوانی. بالاخره ناکام را از دست دادم. کسی که همیشه سعی کرده‌ام مثل یک جعبه‌ی هدیه، در بسته نگاه‌اش دارم و بگذارم کنار تا در یک وقت مناسب بازش کنم و ببینم تویش چیست. فرصتی مبهم و لغزان که هرگز نصیبم نشد. کبوترهای دراز دم آبی برای چندمین بار اخطار کرده‌اند که از ذخیره کردن برگ‌های سبز کنگر دست بردارم. آنها را باید ذخیره کنم تا از گرسنگی نمیرم؛ تنها چیزی است که می‌توانم طعم و مزه‌اش را در این مکان خالی یأس‌آور، تحمل کنم. کبوترهای دراز دم آبی، مدام منتظرند تا دخل‌ام را بیاورند. امواج عمیق و آزاردهنده‌ای دور چشم‌های قرمز یکنواختشان، می‌چرخد و تغییرشکل می‌دهد. این امواج در من نمی‌گنجند. آنقدر عمیق و پرقدرت‌اند که ته مانده‌های انرژی‌ام را می‌گیرند و دیگر جانی برایم باقی نمی‌گذارند. برای همین سعی می‌کنم اطرافشان آفتابی نشوم. وقتی باران می‌گیرد، باید از دشت بگذرم. طناب‌های دراز جنگلی را که از درخت‌ها آویزان است، دور دستانم می‌پیچم و از این شاخه به آن شاخه، از این درخت به آن درخت می‌پریم. نورهای کوچک ته جیبم باز گم شده‌اند. دشت نرگس را رد می‌کنم و دارم برگ‌ها را زیر یکی از درختان گناه دفن

می‌کنم که کبوترهای دراز دم آبی گیرم می‌اندازند. بوی سایه‌ی سرد ماسیده می‌آید. همان‌طور که با سایه‌های درازشان رویم خم شده‌اند و دارند با امواج قوی دور چشمانشان، وجودم را زیر رو می‌کنند و جانم را در سکوت می‌گیرند، سوکی پیدایش می‌شود و بلند فریاد می‌زند:

«اِژرکی پال.»

کبوترهای دراز دم آبی به آنی نکشیده، ناپدید می‌شوند. سوکی، دوست کولی‌ام، همان‌طور دور ایستاده و دارد تماشا می‌کند. از دور فریاد می‌زند، این اسم را یادت باشد، باز یادت رفت؟ اِژرکی پال، اسم خلیفه‌ی منطقه‌ی پشیمانی است. هر وقت گیر افتادی، می‌توانی از آن استفاده کنی و بعد مثل برق در سبزی تاریک جنگل بی‌آغاز گم می‌شود. فکر می‌کنم، هنوز، آن‌طور که باید شهامتش را ندارم. خودم را آرام می‌کنم که شاید سرنوشت همین بوده. همه چیز آن قدر گنگ است که به زحمت می‌توانم از پشت گرد و غبار ماتاش، سایه‌های حقیقی واقعیت را تشخیص دهم. من آنجا بودم؟ بی‌هوا از لایه‌های سبز می‌گذشتیم. فریاد می‌زدیم اما صدایمان در نمی‌آمد. کسی آنجا بود که نمی‌دیدم‌اش. مدهوش از گذشتن از آسمان، بی‌قرار، لایه‌ها را با چشمان بسته‌ی کهربائی می‌کاویدم و چیزی نمی‌شنیدم. موهایم کوتاه و بی‌صدا شده بودند و در باد می‌رقصیدند. جاده کدام جاده بود؟ سر در نمی‌آورم من کجا بودم؟ سعی کردم از روز جدا شوم و شب را پیدا کنم. ابر قرمزی مرا از خواب بیدار می‌کرد، اما ذهنم انگار طوری برنامه‌ریزی شده بود که برای بیداری وقتی نداشتم.

سیل بی‌رحمی از آنچه حوادث را رقم می‌زد با باد خیسی که از دورها می‌وزید، مرا از جا می‌کند و باز به شکل فعلی، به زندگی فعلی‌ام بر می‌گرداند. چیزی از قوانین تابوی زندگی کم نمی‌شد. بعدش خیال کردم هر چه داغ‌تر و پرحرارتر شوم، از روزها و زندگی فاصله‌ی بیشتری می‌گیرم و به مقصد می‌رسم، انگار حالی‌ام نمی‌شد واقعیت کجاست. سرم را بالا گرفتم و سعی کردم از ریسمان سفیدی که دور دست‌هایم پیچیده بودم کمک بخواهم. به مورچه‌ای خیره شدم که سعی داشت از ریسمان بالا بیاید، اما نتوانست و پرت شد به دنیای واقعی واقعی. باید از ریگزار بگذرم. هیچ نشانه‌ای از نورهای ته جیب‌ام که همین اطراف جست و خیز می‌کردند، دیگر نیست. می‌چرخم و باران را در دهانم می‌جوم. خیلی وقت است که دلم می‌خواهد کوچک شوم. خیلی کوچک، آنقدر که بتوانم از شکاف ریز این سوزن اندوه، رد شوم و کمی آرام بگیرم.

در پناهگاه جنگلی‌ام نشسته‌ام و دارم برگ‌های رسیده‌ی کنگر را کباب می‌کنم که سوکی پیدایش می‌شود. دور ایستاده و دارد تماشا می‌کند. لباس بلند مشکی پرچینی با گل‌های زرشکی بر تن دارد و موهایش را با دکمه و بهارنارنج تزئین کرده. جلو می‌آید و نزدیک آتش می‌نشیند. بلوط‌هایش را در آتش می‌ریزد و خودش را گرم می‌کند. هر دو ساکتیم و به صدای آتش گوش می‌دهیم. سوکی، بلوط‌های برشته را دانه دانه، بیرون می‌کشد. غذایمان را تمام می‌کنیم و بعد می‌رویم در منطقه گردش می‌کنیم. از میان درختان متنوع و سر به فلک کشیده می‌گذریم. از درختان گناه رد می‌شویم. درختانی غول‌پیکر با شاخ و برگ‌های تنک و سرخ که مثل چنگال‌هایی تیز آسمان را می‌شکافند و بوی بنزین می‌دهند. سرد است و صدای یورتمه‌ی حیوانات می‌آید. از درختان گناه می‌گذریم و به دریاچه‌ی پشیمانی می‌رسیم. دریاچه‌ای خشکیده در قعر زمین، که گیاهان قاشقی و در هم تنیده‌ای مثل عقرب‌های نر و ماده‌ی زرد در هم فرو رفته، رویش روئیده‌اند و بوی اشک می‌دهند. درختان سر به فلک کشیده‌ی برفی نقره‌ای و لاجوردی اطرافش را پوشانده و پلکانی شبیه به استادیوم، احاطه‌اش

کرده است تا شبیه چیزی شود همچون گردشگاه، اما بیشتر شبیه گورستان است. در این مدت با سوکی بارها، تمام منطقه را گشته‌ایم و هیچ نشانه‌ای از یاوان به دست نیاورده‌ایم. سوکی منطقه را مثل کف دست‌اش می‌شناسد. شاید یاوان واقعاً آب شده و رفته است توی زمین به یک دنیای مجهول و صعب‌العبور دیگر که از دید ما پنهان است. از گورستان بیرون می‌آییم و کمی جلوتر به درخت تنهائی می‌رسیم. درختی مثل نارون که شاخ و برگ‌های آویزان و حجیم دارد و سفید سفید است. در میان وزش ملایم باد، حرکت موزون و سیالی دارد و بوی جمعه می‌دهد؛ در حالیکه رشته‌های ظریف شیرینی به اطراف می‌پراکند. جلوتر می‌روم و لمس‌اش می‌کنم. مثل همیشه، آنقدر لطیف است که برگ‌هایش به آنی پودر می‌شوند و به زمین می‌ریزند.

از کاکتوس‌های غریب و متنوع رقصانی که زمین را پوشانده و شبیه به جمجمه‌های غمگین‌اند، می‌گذریم. زمین، زخمی است و بوی خون می‌دهد. بعد از مدتی به یک لوکوموتیو قدیمی و از کار افتاده می‌رسیم که زیر پیچک‌های رونده و گرد و غبار مدفون شده. این قطار سوکی است. با همین قطار به اینجا آمده و بعد از رسیدن به اینجا سوخت تمام کرده و دیگر نتوانسته راهش بیاندازد. از وقتی به اینجا آمده تنها هدف‌اش راه‌اندازی قطار و فرار از اینجا است. شاید با رفتن، بتواند گذشته را جبران کند. همه‌ی ارواح سرگردان این منطقه از گذشته‌شان پشیمان‌اند و معطل فرصتی هستند تا بتوانند برگردند و آنچه را که پشت سر گذاشته‌اند، رفع و رجوع کنند. اما اینجا یک مکان ابدی است و بازگشت در آن معنائی ندارد. وارد کوپه‌ی گرم و دنجی می‌شویم که تقریباً مجهز است. همیشه در اینجا، همه‌چیز منظم و زیبا است، اما زیبایی هراسناکی دارد. چیزی در آن هست که با عقل جور در نمی‌آید، اما نمی‌توانم بفهمم چیست.

بوی اسپند و کندر و آتش می‌آید. روی شیشه دست می‌کشم و به بیرون خیره می‌مانم. ریگزار یخ زده که در میان‌شان بوته‌های توت‌فرنگی متحرکی روئیده. سوکی موهایم را شانه می‌کند و می‌بافد و پونه‌هایش را کوتاه می‌کند. پونه‌های وحشی را در آب می‌گذارد و بوی پونه، کوپه را بر می‌دارد. سوکی در زندگی قبل از مرگ‌اش، همه‌ی خانواده‌اش را در زلزله از دست داده و تنها مادری علیل و بیمار برایش باقی مانده بوده که از کودکی سوکی برایش چندان اهمیتی نداشته. عاقبت مادرش را به بهانه‌ی درمان و مداوا به شهر می‌آورد و در بیمارستانی رها می‌کند و می‌رود. مادرش از غصه و بی‌کسی دق می‌کند و سوکی آوارهی بیابان و کوه و دشت، روزی در چاهی سقوط می‌کند و می‌میرد. جسدش هرگز پیدا نمی‌شود. قطارش هم دزدی است. مال یک سوزن‌بان پیر بوده که هیچ‌وقت، کار خاصی با آن انجام نمی‌داده و همین‌طور بی‌مصرف یک گوشه افتاده بوده و داشته خاک می‌خورده. سوکی با خودش فکر می‌کند او که به این قطار نیازی ندارد، به آرامی به سوزن‌بان پیر نزدیک و وارد زندگی‌اش می‌شود و راندن و نگهداری‌اش را یاد می‌گیرد و کارهای سوزن‌بان را انجام می‌دهد. یک روز که سوزن‌بان رفته بوده پی‌کاری و قطار را به سوکی سپرده بوده، کار را تمام می‌کند و قطار را می‌دزدد و با آن فرار می‌کند.

حالا مدام از من می‌خواهد کمک‌ش کنم و برای قطار، زغال‌سنگ و سوخت فراهم کنیم و از اینجا برویم. ارواح در اینجا قوه‌ی بویائیشان ضعیف است، نمی‌توانند گریه کنند و هرگز نمی‌توانند از مکانی که در آن هستند خارج شوند. هر روح در منطقه، مهلت معینی برایش تعیین شده و یک سری کلاس‌های آموزشی مثل مدرسه و دانشگاه وجود دارد که باید آنها را بگذرانند و امتحان بدهند و بسیار سختگیری می‌شود. آزمون‌ها تشریحی و عملی است و در پایان در مورد وضعیتشان

تصمیم‌گیری می‌شود که آیا روح بهتری شده‌اند و ارتقاء پیدا کرده‌اند و می‌توانند به مرحله‌ی بعدی بروند یا باید همان‌جا بمانند یا به مرحله‌ی پایین‌تری سقوط می‌کنند. غذایشان از سنگ‌ریزه و جواهرات است و موظف‌اند هر روز به کوهستان‌ها و دریاچه‌های اطراف بروند و قسمتی از سنگ‌های قیمتی را که برای مصرف روزانه استخراج می‌کنند، به اژرکی پال تقدیم کنند. سوکی برایم روشن کرده است که باید مراقب رفت و آمد و تردد در منطقه باشم. من یک بیگانه‌ام و مجاز به ورود به منطقه نیستم. اگر گیرم بیاندازند دخیل‌ام را می‌آورند.

مدتی است در منطقه، یک بیماری مسری و لاعلاج شایع شده. کسانی که مبتلا می‌شوند، هرگز نمی‌توانند خاطرات تلخ‌شان را فراموش کنند و مدام، تمام رنج و عذابی را که خواسته یا ناخواسته مرتکب‌اش شده‌اند، هر لحظه تجربه و تکرار می‌کنند و از سر می‌گذرانند. ارواحی که همیشه در رنج و عذاب‌اند، آسایشی ندارند و روبه نابودی‌اند. سوکی وحشت کرده و از قطار بیرون نمی‌آید. من هم اغلب در قطار هستم و گاهی وقتم را در مناطق کوری از منطقه که تردد در آن کمتر است می‌گذرانم و به دنبال زغال‌سنگ، سرگردانم. سوکی می‌گوید زغال‌سنگ، ممکن است اغلب در مناطق باتلاقی، کنار دریاچه‌ها و رودخانه‌ها پیدا شود. چه سرنوشت غریبی... حالا خودم هم دارم در این منطقه‌ی پشیمانی منحوس، به یک روح پشیمان تبدیل می‌شوم. به کسی که دست به دامان ای کاش‌ها شده، به امید معجزه است و آرزو می‌کند تمام ماجرائی که از سر گذرانده، خواب و خیال باشد و ناکام یک روز دوباره، از میان گرد و غبار ابهام و تاریکی، بیرون بیاید و از این عذاب خودخواسته ره‌ایش کند. در تردهای کوتاهم صدای ضجه و شیون و زاری ارواح مبتلا که از دورها می‌آید را می‌شنوم، اما هرگز با آنها برخورد نکرده‌ام. در پای صخره‌ها، زیر خاک، جواهر و سنگ‌ریزه فراوان است. زمین را می‌کنم و مقداری یاقوت پیدا می‌کنم.

یاقوت‌های درشت و تر و تازه، سخت‌اند و خوردنشان قلق دارد. اول پوسته‌ی سختشان مثل گردو باید شکافته شود. پوسته خوردنی است و مثل کشک شور است. بعد میوه‌ی درون‌اش را که شبیه گوشت ماهی است، هم می‌شود پخت و کباب کرد و هم می‌شود خام خورد. گاهی اوقات صداهای شیون و زاری، گوش‌خراش و غیر قابل تحمل می‌شود. جواهرها را جمع می‌کنم و می‌روم خانه. می‌دانم سوکی منتظر است. در حال گذشتن از دریاچه‌ی پشیمانی هستم که صدای زمزمه‌ی کسی را می‌شنوم. نزدیک‌تر می‌شوم و از میان اصواتی حیوانی، کلماتی آشفته و مقطع را تشخیص می‌دهم که رو به نرمی و توازن می‌رود. صدا رفته‌رفته آرام می‌شود و به حالت طبیعی برمی‌گردد؛ گوئی در میان خاطراتی دور غوطه‌ور است و در زمان وقوع حادثه‌ای که نقل می‌کند، گیر کرده و هر بار آن را بدون هیچ تغییری و با هیجان تعریف می‌کند.

«سوری اومده و کاسه‌ای قیماغ آورده. عروسش هیران، تازه فارغ شده. بچه‌های هیران به چند ماه نکشیده از دنیا می‌رن. دست و پاهاشون شل می‌شه و مثل گوشتی فاسد می‌گندن. هر چقدر دعا می‌خونن و روی دست و پای بچه، نادعلی می‌نویسن و تو گلوش آب دعا می‌ریزن، فایده نمی‌کنه. سوری حرفای هولناکی می‌زنه. می‌گه هیمن پسرش که خاکسترنشین افراس، چند شب پیش، افرارو دیده که همراه محمدعلی‌خان، داروغه‌ی شهر، می‌رفتن سرداب پایین شهر. سردابی قدیمی و متروک که حتی سگا و دیوونه‌های شهر هم داخلش نمی‌شن. شب تاریک و مرطوبی بوده و پسر سوری خانوم اول شک داشته که طرف، افراس.

زنی بلند بالا پیچیده تو چادری مشکی و لباسی ضخیم و سیاه؛ اما چشمای سبز افرا و برق نگاهش تو تاریکی شب، هیمن مادرمرده رو مطمئن می‌کنه. محمدعلی خان جلو می‌رفته و افرا پشت سرش میومده. هیمن خودش رو آماده می‌کنه و دنبالشون می‌کنه. پشت درهای آهنی سرداب وای میسته و محمدعلی خان رو می‌بینه که زیر اشعه‌های بی‌رمق چراغای کوچه، چادر از سر افرا بر می‌داره. لباس‌های چرک و منحوس نظامیش رو از تن می‌کنه و اندام ترکه‌ای افرا رو تو آغوش می‌کشه. تنها صدائی که شنیده می‌شده، قهقهه‌های کیفور داروغه بوده و نفس‌های بریده‌ی هوس‌آلود و دستمالی‌شده‌ی زنی که به لذتی تاریک معتاده.»

صدای پیر، رفته‌رفته در اصواتی حیوانی فرو می‌رود و به خرناس تبدیل می‌شود. بعد از مدتی صدا گوئی شروع می‌کند در میان عقرب‌های نر و ماده‌ی زرد روی زمین می‌لولد. حمله که متوقف می‌شود، دوباره صدایش حالتی طبیعی می‌گیرد و زمزمه‌ها شروع می‌شوند.

«سوری راست می‌گه. افرا دختر نجس من، از خوابیدن با مرده‌شور قبرستون هم ابائی نداره؛ دیگه محمدعلی خان که سهله... در ثانی، من بوی نفرت‌انگیز و هرزه‌ی محمدعلی خان رو که از گیسای بریده‌ی افرا بیرون می‌زنه، مدام می‌شنوم. یاد روز اول قبرم می‌افتم. من که این همه ناپاکی و پلشتی دیدم چطور می‌تونم تا وقتی جرثومه‌ی فسادِ بیخ گوشمو از هستی ساقط نکردم، سرم رو بذارم و راحت برم؟ چادرمو سرم می‌کنمو از کوچه پس کوچه‌های کج و کوله‌ی خالی که بوی عفونت و الکل ازشون بیرون می‌زنه می‌گذرم. یاکریمای لاغری روی رف‌های بلند خونه‌ها چمباتمه زدن و دارن زیر نور خالص آفتاب گرم می‌شن. دیدن این منظره منو یاد خاطرهای دور می‌ندازه. افرا تازه بالغ شده بود که دستخوش دردایی عجیب و طولانی می‌شد. کمرش لق شده بود و مدام خونریزی داشت. معجونای شیر و عسل و تخم‌مرغ و روغنای حیوانی مختلف بود که به نافش می‌بستم تا جون بگیره و چاق بشه. یاکریمای، شهر و فتح کرده بودن و با آدمای شهر اخت شده بودن. یه روز هوری، دختر کوچیکه‌ی سوری، هراسون اومد و گفت افرا نزدیک سردابِ معین‌الدوله بیهوش افتاده. هراسون خودمو رسوندم اونجا و اونو دیدم که میون حلقه‌ی خاکستری یاکریمای بیهوش و نیمه‌جون افتاده رو زمینو تکون نمی‌خوره. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر به عقوبت زندگی پلیدم پی می‌بردم. یاکریمای هیرون، به آنی به هوا پریدن و پاهای لاغر و مهتابی افرا واضح شد که روی زمین ولو شده بود و از میونشون رد باریکی از خون روی زمین می‌لغزید.

هر چی با دستای استخوانی و گر گرفته‌م به صورتش می‌کوبیدم، جسم عرق کرده‌ی سردش که بوی کافور می‌داد، واکنشی نشون نمی‌داد. انگار اصلاً از همون اول مرده بود و حالا پرده‌های نامرئی اوهام از پیش چشمم کنار می‌رفت تا باور کنم از زخم تنها زخمه که زاده می‌شه. جسم باریک و بی‌جونش رو از زمین بلند کردم. کشون کشون، می‌کشوندمو با خودم می‌بردمش. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که دیدم چیز لغزون لزجی از بین دو پاهاش خارج شدو افتاد زمین. جنین کوچیکی خون‌آلود، به اندازه‌ی یه بند انگشت که پیش از این سقط شده بود و صاحب جنین که افرا باشه، بر اثر فشار درد از حال رفته بود. دختری تازه بالغ شده، با جنینی خونی که رو دستم مونده بودو از فردا هجوم این ننگ، مثل گردابی خانمان سوز توی شهر می‌پیچیدو نقل هر محفلی می‌شدو داغش تا ابد رو پیشونی‌مون می‌موند. پله‌های سرداب وامونده رو زیر پا گذاشتم. نمی‌دونم این جون سگی رو از کجا آورده بودم که با این پاهای متورم واریسی این همه سگ دو می‌زدم و آخر سر، آخ هم نمی‌گفتم.»

جلوتر می‌روم. در میان گل‌های قاشقی رونده، روح پیرزنی فرتوت و کور با دو گیس بلند سفید، واضح می‌شود که روی زمین زخمی می‌خزد و کلماتی را با تنفر بیرون می‌ریزد. پیرزن کم‌کم دوباره دچار حمله می‌شود و روی زمین کف بالا می‌آورد. تصور می‌کنم دارد جان می‌کند و تمام می‌کند. اما با تنفر جیغ کوتاهی می‌کشد و دوباره جان می‌گیرد و کمی بعد ادامه می‌دهد.

«سرداب، تاریکه اما نور روز از آسمون گنبدی مشبک و نمورش بیرون می‌ریزه و راه رو روشن می‌کند. پاهام تو لجنای کف سرداب فرو می‌ره و دردشون از بین می‌ره. اون جلو از میون در آهنی نیمه‌باز سرداب، دشت تاج‌الملوک معلومه. تو دشت سوخته‌ی تاج‌الملوک با بوته‌های بنفش تنکش می‌چرخمو، بوته‌ی نسبتاً بزرگ و رسیده‌ای با گل‌های پروار پیدا می‌کنمو جوری از ریشه درش میارم که شیرش بیرون نزنه. دشت متروک، ساکته و بوی خاکستر مرده میده. برمی‌گردم خونه و گل‌های رسیده‌ی تاج‌الملوک رو از ساقه جدا می‌کنمو برگای سبز و کشیده‌ش رو همراه ریشه‌های بلندش تو آب می‌جوشونم. میذارم چند ساعتی با شعله‌ی کم بجوشه و قووم بیاد. بعدش عصاره‌ی زهر رو آروم آروم تو قیماغ سوری حل می‌کنمو میذارم چند ساعتی روی اجاق بمونه تا زهر به خوبی به خوردش بره و غذا جا بیفته.

پله‌های مدور زنده رو میرم بالا و پشت در اتاقش وای میستم. حالا که می‌خوام ننگ این تباهی رو از روی زمین بردارم دودل شدم. اتاق ساکته. درو باز می‌کنم. در گناه‌آلود چرک، برای اولین باره که بازه. اتاق، خیلی خیلی روشنه و افرا تو لباس نازک سپیدی پشت پنجره ایستاده و گیسای سنگین بلوطیش رو شونه می‌کند. من کجا و اون کجا؟ جسم چروکیده‌ی کوری که سگ هم نگاهش نمی‌کند و دختر بلند بالای ماهی که همه‌ی مردای شهر، دنبالشن. غذارو روی میز زهوار در رفته‌ی کنار پنجره می‌ذارمو بی‌هیچ حرفی خارج می‌شم. در مضحک متجاوز رو این بار خودم با اطمینون می‌بندمو از پله‌ها میام پایین. می‌دونم اگه دختره بازی در نیاره، تاج‌الملوک رد خور نداره و این بار دیگه کارش تمومه.

چاقوهای دسته صدفی و خنجرای فولادی آب دیده‌ی زیادی رو که به مرور از بازار دستفروشا خریدمو روی زمین می‌چینمو تعجب می‌کنم چرا تو تموم این سال‌ها، اونقدر جرأت نداشتم که شبی، نصفه شبی تو تاریکی، بخزم تو اتاقش و تو خواب کارو تموم کنم خیالم راحت بشه. یا روزی از روزا بیفتم تو حمومو و خنجر فولادی آب دیده رو تو قلبش فرو کنم تا جائی که حرص و خشم فرو خوردم آروم بشه، بدن شهوانی ترکه‌ایش رو از هم بدرم. اما چیزی که همیشه منصرفم می‌کرده، چشم دوختن تو چشمای زمردین معصومش تو آخرین لحظه‌ها بوده. چشمای کشیده‌ای که حرارت زندگی و جسارت گریختن از این زندگی نکبتی ازش بیرون می‌زنه و انگار تمام وجود منو در انتهای چاله‌ی عمیقی به مضحکه می‌کشونه.

راه می‌فتمو و دوباره پله‌های متعفنو می‌رم بالا. پشت در اتاق وای میستمو تمام وجودم گوش می‌شه. صدای خرناسای حلقی گرفته که داره تقلا می‌کنه بتونه فریاد بزنه به سختی شنیده می‌شه. خرناسای خفه، تبدیل به جیغ‌هایی کوتاه و خفیف می‌شه که سعی داره عصاره‌ی وجودش رو، عصاره‌ی زندگی بی‌مقدارش رو بیرون بریزه. عاقبت چیزی سنگین با صدائی مهیب به زمین می‌خوره و از حرکت وای میسته. برای مدتی سکوت می‌شه. صدای منقطع نفس‌هایی فروخورده و تو گلو مونده میاد. بوی مشمئزکننده‌ی قی و نفس‌هایی که آروم آروم داره خفه می‌شه. پشت در بسته‌ی اتاق از پا در میام.

دیگه کسی تو این اتاق نفس نمی‌کشه. کسی که این زندگی ملال آورو مثل زهر هلاهل جرعه جرعه تو حلقم ریخته و یه مرگ تدریجی رو نصیبم کرده بود. درو باز می‌کنمو به گورستونی تازه قدم میذارم. جسد بی‌جوش رو زمین افتاده و لخته‌های خون روی زمین و دهنش رو پوشونده؛ اما چشماش... این چشمای جادویی بی‌قید و بند، باز مونده و انگار هر چی رو که نتونسته یا نخواسته تو تموم این سال‌ها بهم بگه، با جسارتی مخصوص تو صورتم تف می‌کنه. حالا هم جسم فرسودم و هم روان عقیمم، آروم گرفته و تهی شدم؛ اما پشیمونم و این چشما انگار یادم میاره چه هیولای شیطان صفت هرزه‌ایم.»

پیرزن کور سفیدموی همان‌طور که به زمین چنگ می‌اندازد و دسته دسته پیچک رونده می‌کند و می‌خورد، چندین بار پشت سر هم هیولای شیطان صفت هرزه را تکرار می‌کند و جان می‌کند؛ اما بعد از مدتی باز به حرف می‌افتد و دوباره از سر شروع می‌کند. با درونی ملتهب و افکاری پریشان، آن مکان خالی یأس‌آور را ترک می‌کنم. پوستم دارد شکاف برمی‌دارد و به تدریج از هم باز می‌شود. از جای زخم‌ها قطره قطره خون می‌چکد و احساس می‌کنم دارم در ته دره‌ای عمیق و زیبا کاشته می‌شوم. همان‌طور که دارم در جنگل بی‌آغاز پرسه می‌زنم تا به قطار برسم، ناگهان در می‌یابم که راه را گم کرده‌ام. از دورها هاله‌های مدور و زیبایی از بخار آب می‌بینم و کمی بعد به آب‌نمائی قدیمی می‌رسم. آب‌نما از مکعب‌های هم‌اندازه و زیبایی گلی ساخته شده و آب زلال و گرمی در میانش در جریان است. خودم را در آب گرم می‌شویم و سبک می‌شوم. آب، بوی گوگرد می‌دهد و کمی شور است. خاک اطرافش بسیار نرم و مرغوب است و به نظرم می‌رسد، شاید بتوانم این اطراف به زغال‌سنگ برسم.

زمین را با چند قطعه سنگ تیز و زاویه‌دار می‌کنم. خاک، نرم و مرطوب است و کندن‌اش زحمتی ندارد. کمی که گود می‌شود، داخل‌اش می‌شوم. به دیواره‌های نرم دست می‌کشم، بوی املاح معدنی می‌دهند، اما ناگهان زیر پایم خالی می‌شود و به حفره‌ای عمیق و تاریک سقوط می‌کنم. هر چه فریاد می‌زنم، کسی صدایم را نمی‌شنود. دست و پایم درد می‌کند و زخمی است. بعد از مدتی طولانی، بالاخره درد آرام می‌شود. می‌توانم بلند شوم و برای رهائی فکری بکنم. هر چه فریاد می‌زنم و کمک می‌خواهم، خبری نمی‌شود. گودال تاریک است و فاصله‌ام با زمین زیاد است. به اطراف دست می‌کشم. راه، از چهار طرف باز است. سمت راست را می‌گیرم و می‌روم. بعد از مدتی راه‌پیمائی به دری بر می‌خورم با قفلی بزرگ و قرمز رنگ؛ که احساس مضحک و تحقیرآمیزی منتقل می‌کند. با خشم قفل را می‌کشم. در باز می‌شود و وارد فضائی می‌شوم کم نور که مشکوک است و بوی ملایم گل محمدی در آن در جریان است. درون یک قلعه‌ی مخروبه و گول‌پیکر زندانی شده‌ام که از آن چیزی جز دیوارهای آجری سر به فلک کشیده باقی نمانده است. مات و میهوت‌ام. نمی‌دانم زنده‌ام یا مرده و شاید این روحم است که دارد ماجراهای بعد از مرگ‌ام را می‌بیند. اصلاً شاید از همان وقت که به منطقه‌ی پشیمانی، سقوط کردم، مرده باشم. خسته و فرسوده‌ام و دل‌م برای روزبه، بستنی شکلاتی و نمایش عروسکی افسانه‌ی سه برادر که آخرشب‌ها با هم تماشا می‌کردیم، تنگ است.

زمان به کندی می‌گذرد. من تنها هستم و کسی اینجا نیست. سفت شده‌ام و به زمین چسبیده‌ام. آجرها، چشمانم را می‌زنند. از آنها می‌ترسم، انگار می‌خواهند به من حمله کنند. زل زده‌اند توی چشم‌هایم و نگاهشان دارد دیوانه‌ام می‌کند. نگاهم را ازشان می‌گیرم، گاهی دزدکی می‌پایمشان. باید هر طور شده بلند شوم و از آجرها بگذرم. من که از آینه گذشته‌ام، راه گذاشتن از آجر و سیمان و سنگ را هم می‌دانم. سرم سنگین است. احساس می‌کنم حجمی از کاه، سرم را پوشانده. تکانی خفیف می‌خورم. کاه‌ها پایین می‌ریزند. یک تخم‌مرغ در مقابل چشمانم به زمین می‌افتد و می‌شکند. پرندگان، روی سرم لانه ساخته‌اند! عجیب است، پرنده‌های مهربان خنگ، مرا بی‌حرکت یافته‌اند و به درخت نسبتم داده‌اند. چندان بی‌ربط هم نیست، جسمی بی‌حرکت که معلوم نیست چه مدت نقش درخت را برایشان بازی کرده. عجیب است که هنوز نفس می‌کشم. لانه را روی زمین می‌گذارم. تخم‌های پرندگان در آن، جا خوش کرده‌اند. بزرگند؛ کمی بزرگتر از تخم‌های معمولی. استخوان‌هایم سفت شده‌اند و پاهایم خشک شده و بی‌رمق‌اند. گرسنه‌ام و جانی در بدنم باقی نمانده است. یکی از تخم‌ها را می‌شکنم و می‌خورم. ناچارم... پدر و مادرشان که بیابند حتماً چشمانم را از کاسه در می‌آورند. اما چاره‌ای نیست. حالا آجرها کم‌کم در نگاهم، سست می‌شوند. سعی می‌کنم مسخره‌شان کنم. دارم فکر می‌کنم، آنها به چه فکر می‌کنند؟ و بعد در می‌یابم تفاوت بینمان همین است.

به خودم جرأت می‌دهم. به سختی از جا کنده می‌شوم. باید چند قدمی راه بروم. زمین سفت و سخت است. پاهایم را روی زمین میکشیم. همه چیز درست کار می‌کند. شاید نمرده‌ام، چون هنوز درد دارم. خودم را به جایی می‌رسانم که اغلب در آنجا دستشوئی می‌کنم. مثانه‌ام درد جانکاهی می‌کشد و آخرین رمق‌هایم را می‌گیرد. همان‌جا نقش بر زمین می‌شوم. از درد به خود می‌پیچم و سوکی و قطار لعنتی‌اش را هر چه می‌توانم، نفرین می‌کنم. حجم وسیعی از زمین خیس شده و تا به حال دچار چنین وضعی نشده‌ام. چشم‌هایم را می‌بندم. همه‌جا تاریک می‌شود و درد، وجودم را متلاشی می‌کند. چیزی از درون، نواحی مختلف شکمم را می‌کشد و در خود جمع می‌کند. هر ثانیه‌ای یک بار ول می‌کند و باز می‌گیرد. در اثر تماس هر چیز بیرونی با آن، وجودم تخلیه می‌شود و گمان می‌کنم چیزی از من باقی نمی‌ماند و هر لحظه بیشتر تحلیل می‌روم. بند بند وجودم کشیده می‌شود. انگار عصب‌هایم را می‌کشند. پلک می‌زنم. کمی دورتر یک بوته‌ی خار از میان دیوار هم سطح زمین بیرون زده است. زاویه‌ی نگاهم مورب است. بوته‌ی خار در نگاه اشک‌آلودم کشیده می‌شود. بی‌اختیار به آن چنگ می‌اندازم و سخت می‌فشارمش. درد فروکش می‌کند. دستم پر از خون است. عصب‌هایم انگار از کار افتاده‌اند که دردی نمی‌کشم یا در برابر دردِ مثانه، هیچ است...

خار از جا کنده نمی‌شود. هر چه بیشتر آویزانش می‌شوم، درد کمتر می‌شود. انگار دارد کم‌کم از ریشه در می‌آید. می‌ترسم. این آخرین توان باقی مانده‌ام است؛ اما ادامه می‌دهم و خار، بالاخره، از ریشه در می‌آید. رشته‌هایی هنوز من و خار و زمین را به هم وصل می‌کند. بوته‌ی خار ریشه‌ای قوی دارد و نمی‌خواهد از زمین کنده شود. شهامت را نشانه رفته است. نمی‌خواهم رهایم کنم، مثل اینکه تمام دردها، شکست‌ها و پشیمانی‌هایم را جبران می‌کند. تمام لحظه‌های تاریک زندگی‌ام را روشن می‌کند. همه‌ی آنچه که خواسته‌ام و تبدیل به خاکستر شده است. تمام لحظه‌های دل‌کندن را. تمام دقیقه‌های غربت را. تنهائی را. همه را برایم ممکن می‌سازد. این خارهای جادوئی... در یک لحظه، یک آن، یک ثانیه‌ی

نوری، آخرین ریشه‌هایش از خاک دل می‌کند و بالاخره کنده می‌شود. خار از دل خاک بیرون می‌زند. خودش و ریشه‌هایش و آجری مستعمل، از زمین کنده می‌شوند و به هوا می‌روند. همه به گوشه‌ای پرتاب می‌شویم. وحشت کرده‌ام. حیرانم و تمام آن چیزی که بر من گذشته است، پیش چشمانم تصویری حقیقی و ممکن دارد. هق هق می‌کنم و دلم می‌خواهد هر چه زودتر از این کابوس شوم بیدار شوم. تاریکی هجوم می‌آورد و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

بعد از مدتی دوباره به هوش می‌آیم. افکارم ناآرام است. پرنده‌ها آمده‌اند سراغ تخم‌هایشان، مرا نمی‌بینند. تکه آجر در دستانم است و جای خالی‌اش در دیوار، پیش رویم؛ مثل دندانی کرم‌خورده میان دندان‌های سالم. باران گرفته و نم‌نم می‌بارد. شرایط جسمی‌ام خیلی بد است. کاش پرنده‌ها نیامده بودند. کاش تخم‌ها را برداشته بودم. بوته‌ی خار، زیر باران باطراوت شده است. خارها را یکی‌یکی از انگشتانم بیرون می‌کشم، آنها هیچ دردی ندارند. تشنه‌ام. کمی باران می‌خورم و صورتم کم‌کم خیس می‌شود. اگر یکی از آجرها در آمده، پس شاید بشود، بقیه را هم درآورد. خودم را به سمت دیوار می‌کشم. دیوار، به نظرم قدیمی و مستأصل می‌آید. دست آسیب دیده‌ام را می‌پوشانم. با دست دیگر زمین را می‌کنم؛ جای خالی آجر کذایی را. کمی گود می‌شود. به دیوار، کنار جای خالی آجر ضربه می‌زنم. چندین بار تمام توانم را به کار می‌گیرم و ضربه می‌زنم. ضربه می‌زنم. با تمام حسرت‌ها و خشم‌هایم. باید طاقت بیاورم. آجر لق می‌شود. بیشتر ضربه می‌زنم. بیشتر سست می‌شود. زمین خیس شده است. آجر کم‌کم شل می‌شود. با هر چه دم دستم است، باریکه‌های میان آجرها را می‌تراشم. به راه می‌افتم. باید چیزهایی پیدا کنم که کندن آسان‌تر شود. اطراف آجرها را می‌کنم. به آنها ضربه می‌زنم. باید بیشتر خیس شوند. خیس و سست. کاش مثانه‌ام پرت‌تر بود و بیشتر می‌توانستم خالی‌اش کنم. یک آجر دیگر درآورده‌ام و چندتا را شل کرده‌ام. باید آرام باشم و نیرویم را ذخیره کنم. نباید همه را یکجا هدر بدهم. کار را رها می‌کنم...

یادم می‌آید ۵ ساله‌ام؛ با موهای بلند مشکی که از فرق سر باز کرده‌ام و دو گیس بافته‌ی سنگین که انتهایش را با گل سرهای شیشه‌ای سرخ رنگی بسته‌ام. با ژبان قراضه‌ی اسحاق آمده‌ایم دشت‌های اطراف ری تفریح. یوان، یونس‌خان دوست قدیمی اسحاق، اسحاق و من. زمین خشک است و خارهای بنفش تیره با گل‌های خشخاش ماندشان تک و توک، توی زمین خالی فرو رفته‌اند. کمی آن طرف‌تر چشمه‌ی کوچکی دیده می‌شود که تک درخت تنومندی رویش خم شده است و نیلوفرهای کبودی محاصره‌اش کرده‌اند. مثانه‌ام درد می‌کند و نمی‌توانم خودم را نگه دارم. یونس‌خان دستم را می‌گیرد و با هم به زمین وسیعی می‌رویم که از زمین اصلی فاصله دارد و شبیه گودال است. یونس‌خان تخته سنگ بزرگی پیدا می‌کند و می‌گوید بروم دستشوئی کنم. دامنم را بالا می‌زنم و پشت تخته سنگ می‌نشینم. هنوز تمام نکرده‌ام که سایه‌ی بلند و سلطه‌گر یونس‌خان روی زمین کشیده می‌شود. می‌گویم کارم که تمام شد، خودم را با خاک تمیز کنم. بعد دستم را می‌گیرد و در راه آبه‌های غریبی از سیدور می‌خواند. لرزشی خفیف سراپای وجودم را در بر می‌گیرد و بغض می‌کنم. یونس‌خان دستم را می‌فشارد. گرمای دستانش روحم را جلا می‌دهد. هنوز می‌لرزم و احساس شعف می‌کنم. انگار طلسم شده‌ام و در رؤیائی مقدس به سر می‌برم که شبیه پیشگوئی است.

پرنده‌ها آمده‌اند و روی تخم‌ها خوابیده‌اند. یکی‌شان آن اطراف رژه می‌رود، شاه‌پره‌هایش آبی آسمانی است. به دیوار تکیه می‌کنم. باران می‌آید. فکر نمی‌کنم بتوانم زیر این باران سرد، دوام بیاورم. پرنده‌ها عقب‌نشینی می‌کنند. تخم‌ها را رها می‌کنند و می‌روند. وقت رفتن صدای اندوهناکی می‌دهند. دلم می‌گیرد... تخم‌ها را نگاه می‌کنم. رویشان را اندکی با گل

می‌پوشانم، می‌گذارمشان کنج دیوار. شاید در امان باشند. برمی‌گردم. باید آجرها را از ریشه در آورم. باران شدیدتر شده است. یا زنده می‌مانم یا زیر باران، می‌میرم. باران همیشه برایم خوش شانسی آورده است. اما سرد است. سرد است و من بیمارم. با هر ضربه‌ای که بر آجرها می‌زنم، جان‌کندم را آسان‌تر می‌کنم. یک گودی عمیق ساختم. مدتی می‌گذرد. آجر از جا در می‌آید. درآوردن اینها، خیلی سخت‌تر از آن اولی است. نیم‌خیز می‌شوم و از میانشان رد می‌شوم. باید اطراف را بیشتر گود کنم. دستانم بی‌رمق‌اند. درد، امانم را بریده و نفسم بند آمده است. از دورها لک‌لک شاه‌پر آبی را می‌بینم که در باران، بال‌هایش را تکان می‌دهد و بوی سیب، سلول‌های هوا را تصرف می‌کند. لک‌لک در مقابل چشمانم مات و کشیده می‌شود و خاموشی هجوم می‌آورد.

□

پلک‌هایم به سختی باز می‌شود. باران قطع شده و جایی در میان دیوار و آن طرف دیوار مانده‌ام. دست زخمی‌ام ورم کرده و نفسم پس می‌رود؛ اما دردی ندارم. باید امتحان کنم، شاید از دیوار رد شدم. واقعیت اما چیز دیگری است، من هنوز زنده‌ام. خاک را کنار می‌زنم. چیز زیادی باقی نمانده است. کمی کندن، راه را هموار می‌کند. بالاخره، از دیوار رد می‌شوم. بوته‌های خار آن بیرون، برایم هورا می‌کشند. مثل قهرمان‌های جام جهانی، به استقبال آمده‌اند. تخم‌ها را یادم نرود. باید همراهم باشند. آنها را برمی‌دارم. شاید بشود کاری کرد. اول آنها را از مرز می‌گذرانم و جایشان را امن می‌کنم. خودم را می‌تکانم. غبار سالیانی دور، از وجودم به هوا بلند می‌شود. احساس می‌کنم پیر شده‌ام و صدایم می‌لرزد. برق شادی در نگاهم جان می‌گیرد. از مرز می‌گذرم. دیگر آن طرف دیوارم. آن طرف دیوار... این دیوار مضحک را جا گذاشته‌ام و دارم می‌روم؛ چیزی که برایم محال بود و ناممکن... کمی دورتر اجتماع سبزی، در مقابل چشمانم قد می‌کشند. خودم را به سختی به جمعشان می‌رسانم. لک‌لک‌های سخاوتمند، در میان درخت‌ها رژه می‌روند. برکه‌ی بزرگ تا گردن‌هایشان می‌رسد و نیلوفرهای آبی درشت و زیبایی در میان آبگیر درخشان، روئیده‌اند. آوای غمگینی هر چند یک بار از جایی بلند می‌شود. جلوتر می‌آیم. تخم‌ها را به طرف یکی‌شان دراز می‌کنم. لک‌لک شاه‌پر آبی، شتابان بال می‌زند و به طرفم می‌آید. درست روبه رویم می‌ایستد. آرام است و بوی خاک می‌دهد. فکر می‌کنم دارد می‌خندد. گوشه‌ی چشمان روشنش بالا رفته و حالتی دوستانه دارد. یک نفس کوتاه می‌کشد و بال‌هایش را یکی دو بار کوتاه، باز می‌کند. سوارم می‌کند و با هم توی آب می‌رویم. برکه آرام و آشناست و احساس شاد و لذت‌بخشی دارد.

نزدیک لانه‌شان تخم‌ها را در آشیانه می‌گذارم و به آرامی از لک‌لک جدا می‌شوم و در میان آب گرم فرو می‌روم. خودم و زخم‌هایم را می‌شویم و بعد از مدتی روی آب می‌آیم. حس می‌کنم لایه‌هائی سنگین و کدر از وجودم برداشته شده و مثل پر کاه سبک شده‌ام. دست زخمی‌ام را بیرون می‌آورم و بررسی‌اش می‌کنم. از زخم‌ها خبری نیست و دارم کمرنگ می‌شوم. انگار تصویرم در انعکاس آب کمرنگ‌تر است. هر چه بیشتر در آب فرو می‌روم، کمرنگ‌تر می‌شوم، اما چیزی که واضح است، این است که هرگز محو نمی‌شوم. عاقبت از آب بیرون می‌زنم. انعکاس خودم را در آب تماشا می‌کنم. مثل شیشه شفاف شده‌ام و تنها قلب کوچکی در میان سینه‌ام باقی مانده که هنوز می‌تپد و موهام که از آب گذشته‌اند اما به قوت خودشان باقی مانده‌اند. زیر سایه‌ی نخل مرداب‌های غول‌پیکر به خواب می‌روم و برای اولین بار در طول آمدنم به دنیای درون آینه، خوابی آرام، راحت و بی‌دغدغه می‌کنم. وقتی بیدار می‌شوم، اجتماع ساکت لک‌لک‌ها، برکه را تصرف

کرده‌اند و نیلوفرهای آبی، زیبایی خیره‌کننده و درخشانی دارند. بوی عجیبی می‌آید که خنک است. کمی اطراف را می‌گردم و راهم را از میان نخل مرداب‌ها می‌گیرم و می‌روم. وارد جاده‌ای می‌شوم با بوته خارهایی لاغر و بنفش و بعد از مدتی به مکانی می‌رسم که شبیه به جایی مانند پاسگاه است. شاید بهتر است برگردم؛ اما راه برگشت به منطقه‌ی پشیمانی را نمی‌دانم. بی‌اختیار وارد پاسگاه و اتاقک نگهبانی می‌شوم. سرباز ترکه‌ای، نزدیک بخاری دودزده‌ای ایستاده و روی یک سطل بزرگ آهنی که تویش یک ماهی است، خم شده. بوی قهوه با بوی زهم در هم آمیخته و ترکیب ناخوشایندی ساخته است. صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم:

«سرکار سلام. من از منطقه‌ی پشیمانی اومدم و دنبال پدرم می‌گردم. اسمش یاوانه. گفتن اومده اینجا، منطقه‌ی پشیمانی. اما هر چی دنبالش می‌گردم، پیداش نمی‌کنم. شما کسی به این اسم نمی‌شناسین؟»
سرباز می‌رود پشت میزش می‌نشیند و مشغول نوشتن می‌شود.

«کجای منطقه‌ی پشیمانی؟ اینجا سرشکه، شمال منطقه‌ی پشیمانی. غرب و شرق و جنوبم هست که محله‌های مختلفی داره. بهت گفتن کجا بچه‌جون؟»
«دریاچه‌ی پشیمانی.»

«دریاچه‌ی پشیمانی، میشه اگور؛ جنوب منطقه‌س. همون جا که مثل استادیومه. بلدی؟»
«آره. اما اونجا نبود. همه‌جارو گشتیم.»

«خیله‌خب. باید صبر کنی، با سرگرد حرف بزنی. ما اینجا یه لیست از همه‌ی ارواحو داریم. الان یکی پیششه، اومد بیرون، می‌تونی بری تو ازش بپرسی.»

از سرباز تشکر می‌کنم و همان‌جا می‌نشینم تا نوبت‌ام شود. شاید بتوانم بعد از این همه رنج و سختی یاوان را پیدا کنم و کمی آرام شوم و سر و سامان بگیرم. بعد از مدتی دختر جوانی با موهای کوتاهی که از زیر کلاهش بیرون زده وارد می‌شود. عصبی و کلافه است و معلوم است عجله دارد.

«سرکار سلام. اومدم خلافتی رو گزارش کنم.»

سرکار سرش را بلند می‌کند.

«باید صبر کنین، یه نفر مراجع تو اتاق سرگرده.»

حرف‌اش تمام نشده که مراجع وارد می‌شود و با سرکار خداحافظی می‌کند. دختر جوان که آشفته و مضطرب است، به من اشاره‌ای می‌کند و اجازه می‌گیرد که زودتر برود داخل. سرم را تکان می‌دهم و سرکار و دختر، اتاقک نگهبانی را ترک می‌کنند. بعد از مدتی دنبالشان راه می‌افتم. راهروی زمهریر را پشت‌سر می‌گذاریم و دختر وارد اتاق سرگرد می‌شود. در دستشویی‌های ابتدای راهرو پنهان می‌شوم تا سرباز رد شود. از انتهای راهرو مردی لاغر با قدی متوسط دارد می‌آید.

سرگرد وارد اتاق می‌شود و در را تا نیمه می‌بندد. خودم را پشت در می‌رسانم و از میان در نیمه‌باز، می‌بینم که سرگرد پشت میزی که برایش کوچک است می‌نشیند و خمیازه می‌کشد؛ انگار نمی‌تواند چشم از دختر بردارد، می‌گوید:

«خب، گزارش تخلف چیه؟»

دختر در حالیکه شال‌گردنش را باز می‌کند، خودش را ژنیک معرفی می‌کند و می‌نشیند. حالا که دقت می‌کنم کله‌ی سرگرد در گردن و شانه‌های پهن‌اش فرورفته و چشمانی مشک‌ی، ابروهایی پرپشت، دماغی عقابی و پوستی سفید دارد. پلیور مشک‌ی با پیراهن سفید به تن دارد با اورکت نظامی مشک‌ی و با سیبلی کوتاه و مرتب و صورتی اصلاح شده. ژنیک همان‌طور که شال‌گردنش را تا می‌کند، می‌گوید ما در ساختمان‌های بلوک ۱۶ در انتهای خیابان زندگی می‌کنیم و مدیر ساختمان هستیم. زنی در همسایگی‌مان است که فلج است و ام اس دارد. خیلی وقت است که از درد و بیماری در عذاب است. با همسر و دختر جوانش زندگی می‌کند. اما ما حدس می‌زنیم این درد و ناله‌ها تنها به خاطر بیماری‌اش نیست. ژنیک، تا کردن شال‌گردن را تمام می‌کند. سرگرد به دقت گوش می‌کند و حتا یادداشت برمی‌دارد. ژنیک همان‌طور که سعی دارد خونسردی‌اش را حفظ کند، کلمات را با فکر و شمرده بیرون می‌ریزد. راستش نمی‌خواهم حاشیه بروم؛ ما فکر می‌کنیم او در خانه از طرف خانواده‌اش آزار می‌بیند و فریادهای دلخراشش مربوط به همین موضوع است.

سرگرد، خودکار بیک مشک‌ی‌اش را موقتاً کنار می‌گذارد. دوباره با توجهی همه‌جانبه رویش زوم می‌کند. ژنیک پاهایش را جفت می‌کند و کمی روی صندلی جا به جا می‌شود. سرگرد، چشمان مشک‌ی نافذش را با تحکمی کنترل شده، گشاد می‌کند و می‌گوید: «منظورت از ما کیه؟» ژنیک می‌گوید: «من، پدرم و همسایه‌ها.» سرگرد می‌گوید: «با چه عدله‌ای می‌خوای حرفت رو ثابت کنی؟» ژنیک می‌گوید: «اثراتش رو دیدم.» سرگرد می‌گوید: «اثرات چی رو؟» ژنیک می‌گوید: «اثرات آزار جسمی و ضرب و شتم را دیدم؛ اونا آیدا رو می‌زنن.»

سرگرد از جایش بلند می‌شود و اندکی طول و عرض اتاق را بالا پایین می‌کند. ژنیک شال‌گردنش را باز می‌کند و دوباره مشغول تا کردن‌اش می‌شود و ادامه می‌دهد. چند روز پیش بعد از جاروجنگالی حساسی که با فحاشی مرد و دخترک و ضجه‌های آیدا تمام شد، به بهانه‌ی احوال‌پرسی از آیدا به خانه‌شان رفتم. شوهرش نبود و دخترش با اکراه به خانه راهم داد. آیدا با چشمانی بادکرده و کبود، کنج دیوار دراز کشیده و گیج‌ومنگ بود. یکی از چشم‌ها از فرط ورم و خون‌مردگی از هم باز نمی‌شد. پرسیدم آیدا چه شده؟ انگار مرا نشناخت یا شاید خودش را به نشناختن زد و از هراسی ناشناخته رویش را برگرداند. دخترک گفت توی حمام افتاده و سرش گرفته به شیر حمام. کارکرد مغزش هم چندان تعریفی ندارد و دیگر نه کسی را می‌شناسد و نه با کسی حرف می‌زند. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم از ناخن‌های مانیکورشده‌ی دخترک چشم بردارم و از خانه‌شان بیرون زدم.

سرگرد می‌آید سر جایش می‌نشیند و دوباره یادداشت می‌کند. می‌پرسد:

«همسایه‌ها چی؟ اونا هم چیزی دیدن؟»

ژنیک می‌گوید: «بله همسایه‌ی دیوار به دیوارشون از سربند همین موضوع گذاشت، رفت. مستأجرای جدید هم مدام تو عذاب و شاکی هستن. می‌گن چیزای وحشتناکی می‌شنون و نمی‌تونن چشمشون رو به روی حقایق ببندن. می‌گن اونا نه تنها از بیمار، پرستاری نمی‌کنن، بلکه اونو مرده‌ای به حساب میارن که زندگی گیاهی داره و مدام آزارش می‌دن.»

ژنیک، نامه‌ی مچاله شده‌ای را از ته جیبش بیرون می‌کشد و به سرگرد می‌دهد. می‌گوید: «اینو هم امروز تو خونمون پیدا کردم.»

سرگرد نامه را می‌گیرد و می‌خواند. ژنیک می‌گوید: «می‌تونم از بوی نامه تشخیص بدم که از خونه‌ی آیدا بیرون اومده.»

سرگرد نامه را صاف می‌کند، می‌بوید و می‌گذارد روی میز کنار یادداشت‌هایش و می‌پرسد: «مگه چه بویی می‌ده؟»

ژنیک می‌گوید: «بوی ماده‌ی ضدعفونی‌کننده یا ماده‌ای شبیه U.V (ماده‌ای که در چاپ دیجیتال به کار می‌رود).»

معلوم نیست چرا سرگرد اصرار دارد چروک‌های نامه را هر طور که شده صاف کند. انگار اگر چروک‌ها صاف شوند، آیدا نجات پیدا خواهد کرد و دیگر از رنج و عذاب در امان خواهد بود. سرگرد می‌پرسد: «مرد چه کاره است؟»

ژنیک می‌گوید: «یه پراید نقره‌ای داره و گاهی مسافرکشی می‌کنه و گاهی کارگری. وضع مالی خوبی نداره یا ادعا می‌کنه نداره. پدرم چندین بار سعی کرد کمکشون کنه. از خرید مایحتاج خونه گرفته تا خرج درمان آیدا. حتا سعی کرد تا از طریق بهزیستی براشون کمک بیاره، اما مردک قبول نکرد، بهزیستی هم چندان پیگیر نبود.»

سرگرد می‌پرسد: «سابقه‌ی اعتیاد هم داره؟» ژنیک می‌گوید: «کی سرگرد؟» سرگرد نگاهش می‌کند: «مرد، شوهر آیدا.» ژنیک می‌گوید: «نمی‌دونم. قبلاً کمی بوی تریاک تو ساختمان میومد، اما حالا دیگه نمیاد و گاهی اوقات دیدم که دستاش می‌لرزه و چشماش دو دو می‌زنن.»

سرگرد سر تکان می‌دهد و یادداشت می‌کند. ژنیک می‌پرسد: «سرگرد، می‌تونم کمی پنجره رو باز کنم؟»

سرگرد، متفکر، سری تکان می‌دهد. «چیز دیگه‌ای هم باقی‌مونده که بخوای بگی؟»

ژنیک، همان‌طور که پنجره را باز می‌کند، هوای تازه‌ی سرد توی صورت‌اش می‌خورد. برمی‌گردد و می‌گوید:

«چندوقت پیش تو ساختمون دزدی شد. از خونه‌ی خانم وثوقی همسایه‌ی طبقه‌ی بالای آیدا و همسایه‌ی طبقه‌ی پایین ما. دزد نتونسته بود وارد خونه بشه و تنها وسایلیش روی جاکفشی جا مونده بود. یه ناخن‌گیر و یه چاقوی کوچک اره‌ای که هر دو بوی ماده‌ی ضدعفونی‌کننده می‌دادن.»

سرگرد می‌گوید: «این اتهامات رو نمی‌شه ثابت کرد یا ثابت کردنش کار داره. پنجره رو ببند، سرد شد.» ژنیک پنجره را می‌بندد و شال‌گردنش را می‌پوشد. عزمش را جزم می‌کند و با صدائی رسا می‌گوید:

«سرگرد من اومدم اینجا تا از شما کمک بخوام و آیدا رو نجات بدم.»

سرگرد یادداشت‌هایش را جمع‌وجور می‌کند و با نگاهی تهی زل می‌زند به موهای کوتاه ژنیک که از زیر کلاه بیرون زده و بعد به چشمان کمرنگ‌اش که خسته و ملتهب است. نگاهی دقیق به پرونده می‌اندازد و آرام و شمرده می‌گوید که گزارش را تنظیم کرده، اما برای اینکه بتواند اقدام کند باید ابتدا صحت گفته‌های ژنیک ثابت شود. می‌گوید باید بروی یک استشهاد مبنی بر سلب آسایش ساکنین و اتفاقاتی که آثار و نشانه‌هایش را رؤیت کرده‌ای بنویسی و بدهی ساکنین ساختمان امضاء کنند. امضای اکثریت کافی است و بعد استشهاد را به همراه دو نفر از ساکنین با اوراق شناسائی‌شان به اینجا بیاوری تا پای این گزارش را امضاء کنند و بعد ما از طریق مراجع قضایی وارد عمل خواهیم شد. قبل از رفتن، زیر گزارش را امضا کن و نام و نام‌خانوادگی و شماره تماس‌ات و آدرس محل مسکونی را بنویس. نام و نام‌خانوادگی همسر آیدا و شماره تماس‌اش را هم بنویس. ژنیک در حالی که گزارش را تکمیل می‌کند، می‌گوید:

«اما سرگرد این کارها خیلی زمانبره و چیزی که در حال حاضر اهمیتی حیاتی داره، نجات جان آیداس که در خطرِه.»
سرگرد در اتاق را باز می‌کند و با صدائی تحکم‌آمیز می‌گوید:

«پس وقتو تلف نکن.»

ژنیک، گوشی دستش می‌آید که اعتراض و چانه زدن فایده‌ای ندارد. پوتین‌هایش را کمی می‌تکاند تا گل‌ولای تهش را پاک کند که نمی‌شود. می‌دوم و خودم را در یکی از دستشوئی‌ها قایم می‌کنم. ژنیک عصبی، مغموم و فرسوده از اتاق سرگرد خارج می‌شود و از راهرو می‌گذرد و وارد اتاق نگهبانی می‌شود. خودم را جمع و جور می‌کنم و می‌روم به طرف اتاق سرگرد. تلفن زنگ می‌زند و سرگرد با کسی صحبت می‌کند، بعد می‌ایستد پشت پنجره، بیرون را نگاه می‌کند و اشعاری را زمزمه می‌کند:

«مسافری را دیدم از سرزمینی باستانی و کهن،

که با من گفت: «یک جفت پای سنگی پهناور و بدون تن،

در میانه صحرا ایستاده است... در نزدیکی آن، بر شن‌ها،

نیمی از یک سردیس بشکسته از خاک بیرون است،

که خطوط پیشانی، لبان چروکیده، و استهزای فرمان سردش،

گواهی می‌دهد که پیکر تراش‌اش نیک آن جوشش‌ها را،

که همچنان پایدار، بر این اشیای بی‌جان نقش بسته است، دریافته؛

دستی که شکلک‌های آنان را در آورد، و قلبی که آنها را پرورید.

و بر پایهٔ ثمثال، این کلمات نقش بسته است:

«نام من اوزیمان‌داس، شاه شاهان، است؛

ای قدر قدرتها، به آثار من بنگرید و نومید شوید!»

جز آن هیچ به جای نمانده است.

گرداگرد ویرانه‌های این مخروبهٔ عظیم، عریان و بدون مرز،

تا دوردست‌های دور، بستری از شن‌های مسطح و متروک گستریده است.^۸

سرکار از پشت سر غافلگیرم می‌کند.

«کجا رفتی بچه؟ بدو برو تو سرگرد منتظره...»

در می‌زنم و وارد می‌شوم. سرکار با تعجب و مهربانی نگاهم می‌کند.

«چی شده دخترجون؟ گم شدی؟»

«من نه آقا. بابام گمشده، من دنبالش می‌گردم. اسمش یاوانه. یاوان قاف. گفتن شما می‌دونین بابام کجاس. تو لیستتون نوشته.»

سرگرد می‌رود و پشت میزی که برایش کوچک است می‌نشیند و لیست‌اش را در می‌آورد. می‌روم جای ژنیک می‌نشینم و منتظر می‌شوم. بعد از مدتی سرگرد سرش را بلند می‌کند و برگه‌ها را روی میز می‌گذارد.

«مدتی اینجا بوده دخترم اما مهلت‌اش تموم شده و منتقل شده به جای دیگه‌ای.»

دوباره همه‌ی خسته‌گی و غم و اندوه انباشته شده در وجودم، هجوم می‌آورند و می‌زنم زیر گریه.

«پس الان کجاست آقا؟ خواهش می‌کنم. من تو این دنیا هیچ کسی رو به جز بابام ندارم و راه دور و درازی رو اومدم. خواهش می‌کنم، کمکم کنین، پیداش کنم.»

سرگرد جلو می‌آید و از دیدن آبی که از چشم‌هایم بیرون می‌ریزد، تعجب می‌کند.

«دخترم تو پرونده چیزی نوشته نشده، اما بذار بیشتر می‌گردیم. الان مشغول بررسی پرونده‌ی یه قاتل هستیم که خیلی مهمه ولی قول میدم، سر فرصت با هم دنبالش بگردیم. فقط چند روز باید صبر کنی. حالا بگو ببینم، کسی رو اینجارو داری پیشش بمونی؟»

سر تکان می‌دهم و نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. سرگرد، سرباز را صدا می‌کند. سرکار فی‌الفور وارد می‌شود.

«عزت، یکی از اتاقارو برای این بچه آماده کن. همین‌جا یه چند روز بمونه موقتاً تا پدرش رو پیدا کنیم. یکم سرگرمش کن و بهش غذا بده که آروم بشه و غصه نخوره.»

سرگرد روی سرم دست می‌کشد و اشک‌هایم را که واقعی‌اند و دست‌هایش را خیس می‌کنند، پاک می‌کند.

«اسمت رو بهم نگفتی، دخترم؟»

دماغم را بالا می‌کشم و می‌گویم سایه. با سرکار به اتاقی که سرگرد گفته می‌رویم. اتاق خالی است و تنها یک تخت زهواردررفته در آن است. سرکار می‌رود و با مقداری غذا بر می‌گردد. غذایم را می‌خورم و همان‌جا خوابم می‌برد. بعد از

۸- شعر اوزیماندیاس اثر پرسی شلی

مدتی با سر و صدای آژیر ماشین پلیس و رفت و آمد، از خواب می‌پریم. بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌آیم. عزت در محوطه ایستاده و دارد با بی‌سیم صحبت می‌کند. بعد به همراه یک مرد دیگر، به اتاق سرگرد می‌روند. مرد با موهای مجعد مشکی و هیكلی ورزیده، سنگین راه می‌رود و سرمایی از چشمانش متصاعد می‌شود که حتا از این فاصله هم، می‌توانم به خوبی حس‌اش کنم. سرگرد در را می‌بندد و من می‌روم در راهرو، پشت در گوش می‌ایستم، اما نمی‌توانم بخوبی بشنوم در اتاق چه می‌گذرد. اتاق را در حیاط دور می‌زنم و می‌رسم پشت پنجره. پنجره کمی از زمین فاصله دارد و قدم به آن نمی‌رسد. کمی آن طرف‌تر، یک انبار است و یک دوچرخه‌ی بی‌چرخ و چند کنده هیزم همان نزدیکی روی زمین افتاده. یکی از کنده‌ها را بسختی می‌کشم و با خود زیر پنجره می‌برم و رویش می‌ایستم. اما کنده کوتاه است و باز هم قدم به پنجره نمی‌رسد. می‌روم و کنده‌ی بزرگ‌تری می‌آورم و می‌گذارم زیر پنجره. دارم جای کنده را روی زمین، محکم می‌کنم که ناگهان پنجره باز می‌شود و سرگرد سیگارش را روشن می‌کند. چند پک عمیق می‌زند و سیگار را تا نصفه می‌کشد، بعد با تحکم می‌گوید:

«ما با اون آقائی که بهش ظنینی، صحبت کردیم. می‌گه خانوم شمارو به زور می‌شناسه و وقتی عکسش رو بهش نشون دادیم، فقط از روی ظاهرش تونست تشخیص بده که چندباری اونو وقتی میومده دنبال پسرش، نزدیک مهدکودک دیده. همین.»

زیر پنجره ایستاده‌ام و دارم زور می‌زنم صدای مرد را بشنوم.

«دروغ می‌گه سرگرد... البته اون تقصیری نداره، من زن خودمو بهتر می‌شناسم. من دارم به شما می‌گم که من به عنوان یک همسر و بعنوان یک پدر هر کاری از دستم بر میومد، قلباً، بی‌منت و از اعماق وجودم توی این زندگی انجام می‌دادم؛ اما واقعاً نمی‌فهمم اون چه مرگش شده بود. ما تقریباً بعد از به دنیا اومدن بچه، هیچ ارتباطی با هم نداشتیم. منظورم ارتباطیه که نشون بده ما زن و شوهر واقعی هستیم و یه روزی با عشق و علاقه همدیگرو انتخاب و ازدواج کردیم...»

سرگرد پنجره را تا نیمه می‌بندد و ته سیگارش را می‌اندازد بیرون.

«منظورت از هیچ ارتباطی چیه؟»

می‌خواهم از کنده بالا بروم و رویش بایستم اما کنده لق می‌خورد و برای اینکه رویش بایستم به کنده‌ی کوتاه‌تر قبلی نیاز دارم. می‌روم کنده را می‌آورم و می‌چسبانم به کنده‌ی بلندتر. حالا کنده‌ها چیزی شبیه به پله شده‌اند. با احتیاط از پله‌ی کوتاه‌تر که لق می‌خورد، بالا می‌روم و روی پله‌ی بلندتر می‌ایستم. دیگر تقریباً می‌توانم داخل اتاق را از لای پنجره‌ی نیمه باز ببینم. سرگرد پشت میز نشسته، ضبط صوت کوچکی روی میز است و عزت ساکت و غمگین دارد، همه چیز را روی کاغذ می‌نویسد. مرد، رو به روی سرگرد، جوری که می‌توانم حرکاتش را ببینم، نشسته و کلافه است.

«... همین. یه ارتباط سرد و محدود بدون هیچ مهر و عاطفه‌ای... زندگی ما بیشتر شبیه یه زندان بود که فقط یه مقررات محدود، برای زنده موندن توش تعریف شده بود، نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر...»

«خب دلش چی بود؟»

«من نمی‌دونم... انگار این زن فقط منو برای به وجود آوردن یه بچه می‌خواست؛ همینو بس. خود من بعنوان یه انسان یا همسر، براش هیچ ارزش و مفهومی نداشتم. این اواخرم که شروع کردم به تعقیب کردن و زیر نظر گرفتنش و فهمیدم که پای این مرتیکه در میونه.»

«اگر اینطوره چرا هیچ‌وقت سعی نکرده ازت جدا بشه یا شما سعی نکردی طلاقش بدی؟»

«اون فکر می‌کرد بچه بدون یکی از والدین ضربه می‌خوره و به صلاحه بچه‌س که از هم جدا نشیم. اون همیشه حرف اولو تو رابطه‌مون می‌زد و من همون‌طور که گفتم، همیشه سعی کردم تا اون جائی که می‌تونم در خدمت خانواده‌م باشم و ازشون محافظت کنم.»

«بعد از بچه‌دار شدن، متوجه هیچ تغییر دیگه‌ای تو رفتار همسرت نشدی؟»

«مثلاً چی؟»

«نمی‌دونم... یه چیز غیرعادی که نشون بده دلیل این رفتارها چی بوده؟»

«شاید منظورتون افسردگی بعد از زایمانه... نمی‌دونم شاید اینم بوده ولی من از کجا بدونم؟ اون هیچ وقت اجازه نمی‌داد من تو مسائل شخصیش دخالت کنم، اما تقریباً هیچ نشونه‌ی دیگه‌ای تو رفتار و روحیاتش ندیدم که باور کنم واقعاً افسرده‌س. اما می‌تونم با اطمینان بگم که یه رفتار غیرعادی رو همیشه در طی این پنج سالی که با هم زندگی کردیم، توی شخصیتش دیدم که همیشه فکرمو به خودش مشغول کرده... اون همیشه روی کارهای بزرگ و کوچیکی که تو زندگیش داشت، فرقی نمی‌کرد پروژه‌ی کاری باشه یا کارهای روزانه‌ش، حساسیت عجیب و فوق‌العاده‌ای به خرج می‌داد. مثلاً اگر قرار بود، یه گلدون بخریم، اول راجع بهش کلی تحقیق می‌کرد و بعد از اینکه کاملاً از خرید اون گیاه مطمئن می‌شد، شروع می‌کرد به تحقیق درباره‌ی حفظ و نگهداریش و بعد از خرید تا جائی که می‌تونست به دقت ازش مراقبت می‌کرد؛ اما بعد از اینکه اون گیاه به اندازه‌ی کافی رشد می‌کرد و کاملاً زیبا و خیره‌کننده می‌شد، آروم آروم میلش رو به انجام همه‌ی اون کارها و مراقبت‌ها از دست می‌داد و دیگه هیچ توجهی بهشون نداشت. اونارو به حال خودشون ول می‌کرد تا از بین برن. این موضوع چند بار دیگه درباره‌ی حیوانی خونگی و چند شغلی که تا یه جائی ادامه‌شون داد و بعد ولشون کرد، اتفاق افتاد و باعث می‌شد درباره‌ش با هم به اختلاف بخوریم... من احساس می‌کردم اون یه میل گیج‌کننده به تخریب و از بین بردن داشت. یعنی بیشتر از اونکه میل به ساختن و آفریدن داشته باشه، بیشتر به تخریب راغب بود یا یه جور خود تخریبی که ازش سر در نمی‌آوردم چیه.»

«باهاش درباره‌ی این موضوع حرف می‌زدی؟»

«آره ولی به نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم. فکر می‌کنم اون توی فهم ساده‌ی خیلی از چیزای ساده‌ای که زندگی رو می‌سازن، مشکل داشت. شاید نمی‌تونست بفهمه که خب معنای این کار چیه؟ فکر می‌کرد ما کاریو به بهترین نحو ممکن انجام می‌دیم و به ثمر می‌رسونیمش اما خب فایده‌ش چیه؟ نه فایده‌ی مادی براش اهمیت داشت و نه معنوی. شاید به پوچی رسیده بود یا چیزی اونطور که باید ارضائش نمی‌کرد. اما خب نمی‌تونم بگم خالی از زندگی بود. اون همیشه خیلی خوب

زندگی می‌کرد. خوب می‌خورد، خوب می‌پوشید، خوب تفریح می‌کرد، اما همیشه انگار مثل یه وصله‌ی ناجور به زندگی چسبیده بود؛ یه جورائی انگار توی زندگی حل نمی‌شد و همیشه رو سطحش باقی می‌موند.»

«گفتی آخرین بار که همدیگرو دیدین چه اتفاقی افتاد؟»

«ما با هم مشاجره کردیم. البته چیز مهمی نبود، مثل همه‌ی دعواهایی که توی هر خانواده‌ای پیش میاد...»

«اشاره‌ای به خیانت همسرت هم کردی؟»

«نه، از اون موضوع چیزی نگفتم.»

«چرا، گفتی و همین موضوع باعث شد که اون بچه رو برداره و متواری شه...»

«نه سرگرد، من اصلاً راجع به این موضوع حرفی نزد، چون می‌دونستم گفتنش فقط کارو از اینی که هست بدتر می‌کنه... من همسرمو علیرغم همه‌ی این موضوعاتی که دارم می‌گم دوست داشتم و نمی‌خواستم از دستش بدم. برای همین فکر کردم، اینم مثل خیلی چیزای دیگه تو زندگیش مقطعی و بالاخره از سرش میفته و رهاش می‌کنه...»

«دوستش داشتم، نمی‌خواستم، بود... انگار اون از نظر شما اصلاً وجود خارجی نداره!»

سرگرد عکس دختر و همسر مرد را در می‌آورد و می‌گذارد روی میز. بعد از مکث کوتاهی، عکس را روی میز به طرف مرد حواله می‌دهد: «این مگه عکس خانواده‌ی شما نیست؟»

مرد، عکس را نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

«پس چرا هیچ‌وقت حتا برای یه لحظه‌ی کوتاه، حتا به اندازه‌ی از دست دادن یه چیز بی‌اهمیت تو زندگی، برای از دست دادنشون، ناراحت و متأثر نشدی؟»

«چون هنوز امیدوارم که زنده باشن و بتونم دوباره ببینمشون.»

«اما تو این لحظه، توی همین لحظه‌ی لعنتی که ازشون بی‌خبری و احتمال هر اتفاق و حادثه‌ای وجود داره، هیچ نشونه‌ای از ناراحتی و اضطراب در تو دیده نمی‌شه.»

مرد در حالیکه به سرعت پلک می‌زند، پاهایش را عصبی تکان می‌دهد. صندلی مقداری جا به جا می‌شود و مرد خودش را کنترل می‌کند و آرام می‌شود.

«من خودم بهتون اطلاع دادم که اونا گم شدن. الان هم با پاهای خودم اینجام. چطور ممکنه یه آدمی تو این موقعیت هیچ حسی نداشته باشه؟ من نمی‌خوام خودمو توجیه کنم و اصلاً برام مهم نیست که ابراز احساسات کردن من اینجا برای کسی مهمه یا نه. اما این موضوع انگار بیشتر یه مستمسکه برای اینکه خیلی راحت منو متهم کنین، در حالیکه سرنخ‌های خیلی مهم‌تر دیگه‌ای تو پرونده هست علیه آدم‌های دیگه‌ای که واقعاً یه ریگی به کفششونه و متهمن. فکر می‌کنم تنها

چیزی که الان مهمه اینه که زن و بچه‌ی من یه جائی اون بیرونن و شما فقط دارین وقت تلف می‌کنین... فقط دارین وقت تلف می‌کنین و این باعث می‌شه که من کنترلم رو از دست بدم...»

بعد بلند می‌شود و صندلی را که جا به جا و کمی کج شده، به حالت اولش بر می‌گرداند و یقه‌اش را صاف می‌کند. وقتی دوباره روی صندلی می‌نشیند، خشم و کلافگی جایش را به اندوه و درماندگی داده است.

«حقیقت چیه بهها؟ به صورت معصوم دخترت تو این عکس نگاه کن و حقیقت رو بگو... نگاه کن، توی این عکس داره می‌خنده... تو باید بگی اون روز بعد از مشاجره چه اتفاقی افتاد؟ چرا دعوا می‌کردین؟ اون چیزایی که درباره‌ی خودتخریبی گفتی، واقعیت داره؟ نکنه زنت یه بلائی سر آوا آورده؟»

بهها ناگهان می‌زند زیر گریه و سرش را چندین بار روی میز می‌کوبد. بعد شروع می‌کند به ناله و گریستن که سرگرد دوباره عکس را رو می‌کند و منقلب و مبهوت می‌گردد:

«اون آوارو کشت، تو هم مجبور شدی اونو بکشی... آره؟»

بهها هق‌هق می‌کند و بعد از مکثی طولانی سرش را از روی میز بلند می‌کند. کاغذ و قلم می‌خواهد و کروکی محل دفن اجساد را می‌کشد. بعد چندین بار تأکید می‌کند، هرگز در طول زندگی‌اش کوچکترین آسیبی به آوا نزده و تحت هیچ شرایطی هرگز چنین کار هولناکی از او ساخته نیست، اما به قتل زن علیرغم تمام عشقی که به او داشته اعتراف می‌کند. اتاق به آرامی در هاله‌های سکوتی مخوف که به دیوارها رنگ خاکستری می‌باشد، فرو می‌رود و هرم داغ و مضمّن‌کننده‌ی مانده‌گی از پنجره‌ی مستأصل اتاق بیرون می‌زند.

□

بیرون پاسگاه ایستاده‌ایم و باد ملایمی می‌وزد. مرد بلندقد دیگری با شال‌گردن خاکستری، موهای کوتاه و سیبل بور، اطراف اتاقک نگهبانی پرسه می‌زند و پرحرارت و عاصی با موبایل صحبت می‌کند. بعد از چند لحظه می‌آید با سرگرد دست می‌دهد و با هم صحبت می‌کنند.

سرگرد می‌گوید: «عزت، گروه تجسس رو آماده کن و باک ماشینو هم پر کن و بنزین به اندازه‌ی کافی بردار که راه بیفتیم. کارآگاه هم با ما میاد.»

سرم درد گرفته و دلم دارد ضعف می‌رود. دلم می‌خواهد همان‌جا در پاسگاه بمانم اما سرگرد می‌گوید، چون کسی در پاسگاه نیست، تنهائی خطر دارد و من هم باید همراهشان بروم. عزت، ماشین را می‌آورد جلوی پاسگاه و با کارآگاه خصوصی که کمی شبیه یاوآن است سوار ماشین می‌شویم. افراد دایره‌ی تجسس هم که شبیه ناین در کارتون ناین هستند، سوار یک جیب خاکی می‌شوند و همگی راه می‌افتیم. کارآگاه یک جاکلیدی اسکلتی بهم می‌دهد که با آن بازی کنم و حوصله‌ام سر نرود. سرش را که فشار می‌دهی می‌خندد. دارم فکر می‌کنم که آدم چرا باید به دنیا بیاید که بمیرد؟ سرگرد سر کیف است و دارد زیر لب یک تصنیف ترکی می‌خواند. کارآگاه با موبایل‌اش شماره می‌گیرد و پشت خط منتظر می‌ماند اما کسی پاسخ نمی‌دهد و گوشی را قطع می‌کند. سرگرد تصنیف‌اش را تمام می‌کند و ساکت می‌شود.

«زن‌ها کارآگاه... زن‌ها... از زن‌ها باید ترسید. آدم نمی‌دونه باید باهاشون چیکار کنه... مثلاً خود من دوبار ازدواج کردم. بار اول نمی‌داشتم آب تو دل زخم تکون بخوره. اما اون از این جور مردا خوشش نمی‌یومد. دلش می‌خواست خودش بره بیرون کار کنه و پول در بیاره، دلش نمی‌خواست به قول خودش سربار کسی باشه. بار دوم به زخم اجازه دادم بره کار کنه، اما اون از این جور مردا خوشش نمی‌یومد. می‌گفت مرد، باید مرد باشه و عرضه داشته باشه زن و بچه‌ش رو تأمین کنه، اصلاً نمی‌فهمم اگه قرار بود هم بیرون کار کنم و هم توی خونه، پس برای چی ازدواج کردم؟ اما خب، از هیچ کدوم بچه‌ای ندارم و خیالم راحتته... شما چی کارآگاه؟ تا جائی که می‌دونم، هنوز مجردی؟»

کارآگاه سر تکان می‌دهد و می‌گوید، بله. سرگرد می‌گوید، خوبه کارآگاه، تجرد پیشه کن تا در امان باشی...

عزت می‌گوید: «اما خب بالاخره بدون زن هم که نمی‌شه... پس عشق و عاطفه کجا میره؟ بچه و خانواده چی میشه؟ آدم که سنگ نیست، باید بتونه به یه چیزی خودشو بند کنه تا بالاخره بتونه زندگی رو تحمل کنه. سرگرد، همه‌ی زن‌ها هم که بد نیستن، خوبم توشون پیدا می‌شه...»

سرگرد می‌گوید: «بسه عزت، تمومش کن. تو هنوز جوونی و کله‌ت باد داره. رانندگیتو بکن...»

عزت سر تکان می‌دهد و ساکت می‌شود. بعد می‌گردد و یک سی‌دی پیدا می‌کند و در ضبط می‌گذارد. یک موسیقی تند پخش می‌شود و به یک ملودی آرام می‌رسد. یک صدای آشنا و بم دارد یک ترانه‌ی ترکی عاشقانه را خیلی گیرا و شنیدنی می‌خواند. سرگرد می‌گوید: «بسه دیگه عزت خاموشش کن، نمی‌خوام بشنوم.»

عزت می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «چرا سرگرد؟ خیلی قشنگه که! این شمائین، خود خود شما. چقدر قشنگ این ترانه رو خوندین. کاش هنوزم ادامه می‌دادین...»

کارآگاه می‌خندد و می‌گوید: «واقعاً عزت؟! این صدای سرگرده؟ خیلی قشنگه، صداش رو بلند کن.»

عزت صدای ضبط را بلند می‌کند و سرگرد شروع می‌کند با ترانه خواندن. عزت هم کم‌کم سر شوق می‌آید و نقطه‌ی اوج ترانه را که کاملاً با آن آشناست با صدای بلند با سرگرد می‌خواند.

او

هر آن

هر یترده گورونور،

منیم

ندنسبز

گوز یاش لاریم کیمی^۹

کارآگاه و من برایشان دست می‌زنیم و می‌خندیم. سرگرد صدایش را می‌آورد پایین و می‌خندد، اما عزت نمی‌تواند از ترانه دل بکند و قطعه را با علاقه ادامه می‌دهد. سرگرد خودش را در آینه نگاه می‌کند و دستی به سبیل و موهایش که خاکستری شده، می‌کشد و می‌گوید، عزت مراقب باش، رد نکنی. باید همین اطراف باشه... عزت صدای ضیط را کم می‌کند و می‌پیچد در جاده‌ی فرعی. کمی می‌راند و بعد از مدتی متوقف می‌شود. از ماشین پیاده می‌شویم و ناین‌های گروه تجسس هم پایین می‌پرند و به سمت محل کروکی حمله می‌برند. مدتی زمین شنی را می‌گردند و جز مارهای ریز و درشت چیزی پیدا نمی‌کنند. یکی از ناین‌ها سر یک قایق فرسوده را از زیر خاک رؤیت می‌کند و بقیه‌شان، شن را کنار می‌زنند و قایق را بیرون می‌کشند. به نظر می‌رسد یک قایق ماهیگیری کوچک و فرسوده است. سرگرد عصبی شده و راه و بیراه با ناین‌ها درگیر می‌شود. یکی از ناین‌ها مشغول فیلمبرداری از ماجراست.

عاقبت کارآگاه مطمئن می‌شود که هیچ جسدی در این منطقه وجود ندارد و سرگرد را راضی می‌کند که برگردند. همه سوار ماشین می‌شویم و سرگرد فکری و دمع است. زیر لب می‌گوید، پست فطرت یک روده‌ی راست در شکم‌اش نیست و پیشان که به پاسگاه برسد، خدمتش می‌رسد. بعد از مدتی ساکت می‌شود و چشم‌هایش را می‌گذارد روی هم. ناگهان بی‌هوا دستم می‌رود روی کله‌ی اسکلت و صدای گوشخراش خنده‌اش بلند می‌شود. سرگرد از جا می‌پرد و چشم غره‌ی کوتاهی می‌رود. اسکلت را می‌گذارم کنار و ساکت می‌نشینم. کارآگاه لبخند می‌زند. کمی بعد، گوشی سرگرد زنگ می‌زند و سرگرد جواب می‌دهد.

«بگو کمال... آهان... خب... خب... خوبه، خوبه... نه خودم میام پاسگاه تماس می‌گیرم. باشه... خداحافظ.»

بعد رو می‌کند به کارآگاه و می‌گوید:

«کارآگاه، بچه‌ها یه خط موبایل دیگه پیدا کردن که متعلق به بهاست و پرینت مکالمات چند ماه اخیرش رو چک کردن. به سرنخ‌های تازه‌ای رسیدن که وقتی رسیدیم پاسگاه باید در جریان بذارمتون.»

کارآگاه، فکری سر تکان می‌دهد و می‌گوید، باشه. عزت با سرعت جاده‌های پر پیچ و خم را جا می‌گذارد. کم‌کم چشم‌هایم سنگین می‌شود و خوابم می‌برد. وقتی بیدار می‌شوم، رسیده‌ایم پاسگاه. همه رفته‌اند تو و فقط من مانده‌ام. از ماشین پیاده می‌شوم و در راه رفتن به داخل پاسگاه، می‌بینم در انبار چوبی و متروکه‌ی انتهای پاسگاه باز است و کارآگاه نشسته دارد سیگار می‌کشد. می‌روم تو کنارش می‌نشینم و می‌پرسم آقا شما کسی به نام یوان نمی‌شناسین؟ پدرمه، گم شده. کارآگاه روی سرم دست می‌کشد و چشم‌هایش را ریز می‌کند. می‌گوید، نه ولی اگر آمده باشد اینجا، حتماً می‌توانی پیدایش کنی. می‌گویم، سرگرد گفته قبلاً اینجا بوده ولی منتقل شده به جای دیگری. کارآگاه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید، به هر حال همین اطراف است. نگران نباش، پیدا می‌شود. بعد می‌پرسد، بلدی با کاغذ کلاه درست کنی؟ می‌گویم نه.

هر لحظه

و هر کجا به چشم می‌آید،

همچون اشک‌های بی‌دلیل چشم‌های تَرَم...

کارآگاه تکه کاغذی از جیب‌اش بیرون می‌آورد و شروع می‌کند یک کلاه نقاب‌دار کاغذی کوچک درست می‌کند و می‌دهد دستم. یک ماشین پلیس به سرعت وارد می‌شود و بها با دستبند از ماشین پیاده می‌شود. کارآگاه می‌رود بیرون و با افسر صحبت می‌کند. می‌روم پشت انبار و زیر نور چراغ‌های ماشین که از پنجره‌های بلند و چوبی انبار به داخل می‌ریزد، روی کنده‌ها می‌نشینم و سعی می‌کنم کلاه را روی سر اسکلت محکم کند. کلاه کمی بزرگ است و روی سرش لق می‌خورد. کارآگاه و بها می‌آیند تو و کارآگاه در انبار را می‌بندد. بها می‌نشیند روی یکی از کنده‌ها و کارآگاه کمی از هیكل ورزیده‌ی بها تعریف می‌کند و بعد می‌پرسد چند وقت است که ورزش می‌کند؟

«از وقتی که دیگه نتونستم با این زندگی کنار بیام و برای فرار از مشکلات شروع کردم به ورزش کردن.»

«ولی اغلب اوقات دلیل این تغییرات ظاهری، می‌تونه چیز دیگه‌ای باشه...»

«ولی من با ورزش کردن نتونستم به خودم کمک کنم که زندگی مزخرفی که تو شم رو اداره کنم و به خاطر آوا ادامه‌ش بدم. روزای زوج تقریباً دو سه ساعت توی باشگاه بدنسازی کار می‌کنم. قبلاً هم والیبال بازی می‌کردم.»

کارآگاه می‌آید کنار بها می‌نشیند.

«من چند سال پیش، توی دانشگاه تدریس می‌کردم. جوون‌تر از الانم بودم و سختگیرتر. اما تو اون روزا که خیلی احساس تنهائی می‌کردم، بالاخره از یکی از دانشجو هام خوشم اومد. به نظرم اونم نسبت به من بی‌میل نبود اما یه چیزی بینمون بود که نمی‌داشت بیشتر بهم نزدیک بشیم. خب شاید محیط دانشگاه اونم به این شکل، محیط جالبی برای آشنائی نبود. به هر حال مدتی به همین منوال گذشت و رابطه‌ی ما کمی با هم بیشتر شد. من دلم می‌خواست رابطه‌مون از یه دوستی معمولی بیشتر باشه اما هر کاری می‌کردم، نمی‌شد. برای همین فکر کردم باید یه تغییراتی تو ظاهرم بدم، شاید بتونم توجه‌ش رو جلب کنم. باشگاه رفتن رو شروع کردم و سعی کردم روی وزن و هیكلم تمرکز کنم. بعد از مدتی بالاخره چیزی رو که می‌خواستم به دست آوردم اما خب مانع دیگه‌ای هم بینمون بود. من با مادرم زندگی می‌کردم و نمی‌تونستم تحت هیچ شرایطی تنه‌اش بذارم. اما انگار اون با این قضیه هم مشکل داشت. به هر حال دوره‌ی رابطه‌مون کوتاه بود و اون بالاخره گفت که نمی‌تونه اینجوری ادامه بده و آرزوهاش بزرگ‌تر از دنیای کوچیک منه...»

«مادرتون هنوز در قید حیات هستن؟»

«نه. یک سال پیش فوت کرد.»

«می‌دونین چیه کارآگاه، شاید خیلی وقت‌ها حادثه‌ای که منتظرشیم و کممون می‌کنه از مخمصه‌ای که توش گیر افتادیم، بیرون بیایم، باید خودش به شکل طبیعی اتفاق بیفته. تا نه باعث بشه که عذاب وجدانی داشته باشیم و نه تصویر کلی و معقول شخصیتمون رو از بین ببره...»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که اگه مادرتون همون موقع فوت شده بود، دیگه مانعی برای رسیدن شما به خواسته‌تون باقی نمی‌موند. مگه نه؟ اون وقت می‌تونستین با خیال راحت به دختر مورد علاقه‌تون برسین.»

«شاید... به هر حال کلاً تو اینجور روابط آدم خوش‌شانسی نیستی.»

کارآگاه نفس عمیقی می‌کشد. «می‌دونی که ما الان داریم از اون جایی میایم که گفته بودی و چیزی پیدا نکردیم. فکر می‌کنم تو از ماجرای مفقود شدن زن و بچه‌ت باخبری و می‌خوای یه جورائی موضوع رو روشن کنی. به من بگو بها آیا تو به زنت خیانت می‌کردی؟»

«نه من به زنم خیانت نمی‌کردم، آقا. اون به من خیانت می‌کرد، قبلاً هم با جزئیات خدمتتون گفتم.»

«ولی چیزی هست که باید بهت بگم و گفتنش برام خیلی دردناکه...»

کارآگاه گوشی موبایلش را بیرون می‌آورد و عکسی را به بها نشان می‌دهد.

«خوب به این عکس نگاه کن. این توئی و اینم اون نفر سوم این رابطه‌ی سه نفره...»

«این چیزی رو ثابت نمی‌کنه جناب کارآگاه... من این خانوم محترمو نمی‌شناسم و تا حالا ندیدمش.»

«مثل اینکه خیال نداری از این حالت تدافعی بزدلانه بیای بیرون احمق... خب اگه بهت بگم من این خانومو سال‌هاست که می‌شناسم و الان هم همین‌جاست و داره با سرگرد صحبت می‌کنه چی؟ بازم انکار می‌کنی؟»

بها ساکت و جدی است و دارد به عکس نگاه می‌کند. بعد سرش را با شرمندگی پایین می‌اندازد و می‌گوید: «نه کارآگاه. درسته، من بهش خیانت می‌کردم.»

بها و کارآگاه از انبار خارج می‌شوند و به طرف پاسگاه می‌روند. از میان وسایل اوراق پشت انبار خودم را بیرون می‌کشم و به دنبالشان می‌روم. وقت بیرون آمدن پایم گیر می‌کند به سیمی که تا پشت تراکتور اوراقی نزدیک درب ورودی انبار کشیده شده و می‌خورم زمین. سیم را دنبال می‌کنم و به یک سه پایه و چیزی شبیه به دوربین می‌رسم. کمی که دقت می‌کنم می‌بینم دوربین‌های دیگری هم در چارچوب‌های در و سقف ساختمان انبار کار گذاشته شده‌اند. از انبار بیرون می‌زنم و می‌روم روی کنده‌های پشت پنجره می‌ایستم. از میان پرده‌ی نیمه‌باز، ژنیک را می‌بینم که رو به روی بها ایستاده و کارآگاه و سرگرد هم کنار میز مشغول صحبت‌اند. بعد از مدتی سرگرد می‌رود و با بها صحبت می‌کند و در حین صحبت از کوره در می‌رود و با بها درگیر می‌شود. کارآگاه پادرمیانی می‌کند و بها را از اتاق خارج می‌کند. از کنده‌ها پایین می‌آیم. کلاه اسکلتام از سرش افتاده و گم شده است. هر چه آن اطراف را می‌گردم چیزی پیدا نمی‌کنم. خودم را می‌رسانم جلوی درب ورودی پاسگاه و سرگرد را می‌بینم که دارد از دستشوئی بیرون می‌آید. خودم را می‌کشانم پشت دیوار و سرگرد راهش را می‌کشد و می‌رود در اتاقک نگهبانی. چراغ اتاقک نگهبانی روشن است و کورسوی تنبلی از آن بیرون می‌زند. عزت قهوه دم کرده و بوی مطبوع‌اش محوطه را برداشته. سرگرد که وارد اتاقک نگهبانی می‌شود، با احتیاط خودم را

می‌رسانم پشت در اتاقی که ژنیک در آن است. همه جا ساکت است و صدائی از کسی در نمی‌آید. بعد از مدتی ژنیک به حرف می‌آید.

«به من گفته بود که زن و بچه داره اما از زندگیش راضی نیست و داره کارهایش رو مرتب می‌کنه تا جدا بشه. اون مرد خوبیه و مطمئنم، این جریانات ربطی به اون نداره. من اصلاً نمی‌دونستم اونا گم شدن تا همین چند لحظه پیش که سرگرد تماس گرفت.»

«چه جوری با هم آشنا شدین و چند وقته که با همین؟»

«از طریق یکی از دوستای پدرم که تو شرکت نفته؛ بها همکارشونه. حدوداً پنج ماه می‌شه و اصلاً نمی‌تونم باور کنم که این اتفاق افتاده... فکر می‌کنم، به دعوی معمولی بوده و جای نگرانی نیست...»

«می‌دونی که دو هفته‌س اونا گمشده‌ن و خودشم اعتراف کرده که همسرش بچه رو کشته و اونم مجبور شده، زنش رو بکشه؟ اعترافی که دروغه و حالا با وجود تو میشه، این سناریوی ساختگی اشغال رو تغییر داد.»

ژنیک ساکت است.

«با زندگی خانوادگی بها مشکلی نداشتی؟ زنش یا بچه‌ش؟»

«من هیچ‌وقت ندیده بودمشون، نه آوا رو و نه آذر رو.»

«منظورم اینه که با این موضوع راحت بودی یا نمی‌تونستی تحملش کنی؟»

«خب من هیچ‌وقت نمی‌خواستم وارد زندگی به زن دیگه بشم اما پیش اومد و رابطه‌مون جلو رفت. جوری شد که دیگه هیچ کدوممون روش کنترلی نداشتیم. اما من از این موضوع راضی نبودم و نمی‌تونستم با این وضع کنار بیام.»

«درباره‌ی این موضوع، باهاش حرف زده بودی؟ یا اینکه مجبورش کنی خانواده‌ش رو ترک کنه؟»

«نه. هرگز. هیچ‌وقت... ولی کدوم زنی حاضره زندگیشو رو زندگی به زن دیگه بسازه؟ ولی هیچ‌وقت هم نمی‌خواستم همچین اتفاقی بیفته. اون، جوری مطمئنم کرده بود که داره کارها رو از راه درست و قانونیش انجام میده تا از اون زندگی جدا شه و بیاد با هم زندگی کنیم... هیچ‌وقت حتا فکرش رو هم نمی‌کردم که این جریانات پیش میاد... باور کن فرهاد...»

کارآگاه با عصبانیت می‌گوید:

«حالا فکر می‌کنی به اون چیزی که تو زندگیت می‌خواستی، رسیدی؟ اصلاً نمی‌فهمم چی توی این آدم دیدی که حاضر شدی به خاطرش منو بذاری کنار؟ واقعاً این اون چیزیه که تو از زندگی می‌خواستی؟»

ژنیک ساکت است و گریه می‌کند. بعد به آرامی می‌گوید: «شاید من عادت کردم، به آدم‌های اشتباهی دل بیندم.»

«نه ژنیک‌جان، حالا می‌فهمم که شاید خود تو اون آدم اشتباهی هستی...»

«خواهش می‌کنم، بس کن فرهاد. من به اندازه‌ی کافی عذاب وجدان دارم...»

صدای پاهایی شنیده می‌شود که به طرف در می‌آید، اما منصرف می‌شود و برمی‌گردد.

«ولی ازت ممنونم. هم باعث شدی بتونم برای همیشه ازت دل بکنم و هم به روشن شدن این پرونده‌ی لعنتی کمک کردی.»

کارآگاه در را باز می‌کند و ژنیک در حالیکه هق‌هق می‌کند، خارج می‌شود. خسته و گرسنه‌ام. کارآگاه در را می‌بندد و در اتاق می‌ماند. کمی بعد بلند می‌شوم و می‌روم در اتاقک نگهبانی. عزت نشسته است و دارد یک تصنیف غریب ترکی گوش می‌کند. برایم قهوه می‌ریزد و چند یاقوت کبابی بزرگ لای نان می‌پیچد و می‌دهد دستم. غذایم را می‌خورم و همان‌جا روی صندلی خوابم می‌برد. وقتی بیدار می‌شوم اتاقک خالی است و صدای آشنائی از حیاط به گوشم می‌رسد که دارد متنی را از رو می‌خواند. از پنجره سرک می‌کشم و می‌بینم سرگرد و کارآگاه روی آتش خم شده‌اند و دارند خودشان را گرم می‌کنند. بها هم دیگر دستبند به دست ندارد و دارد آزادانه قدم می‌زند و با عزت و یک نفر دیگر که نمی‌توانم تشخیص بدهم کیست، گرم گرفته است. از صندلی پایین می‌آیم و می‌روم توی حیاط. همه دور شخصی که نمی‌بینم‌اش جمع شده‌اند و دارند فیلمی را در دوربین تماشا می‌کنند. همین‌طور که جلو می‌روم، ابهام لایه لایه ورق می‌خورد و ناکام را می‌بینم که بین آدم‌ها ایستاده و دوربین به دست، دارد چیزهای مبهمی توضیح می‌دهد. می‌گویند، صحنه‌ی اعتراف بها هم لانگ تیک گرفته شود بهتر است، دیگر وقتی باقی نمانده است. جماعت دارند متفرق می‌شوند که مات و مبهوت زیرلب می‌گویم، ناکام! بدنم داغ شده و سرم دارد گیج می‌رود. چشمانم سیاهی می‌رود و خسته و فرسوده، روی زمین می‌افتم. ناکام به طرفم می‌آید، اما انگار هر چقدر نزدیک‌تر می‌شود، به همان اندازه هم دورتر می‌شود. اسکلت کوچک‌ام هنوز در دستم است و کلاهش گم شده. بعد از مدتی کوتاه، خاموشی هجوم می‌آورد و صداهای سرسام‌آور درون سرم، بدون معطلی قطع می‌شوند.

□

ابر شده‌ام. از زمین فاصله گرفته‌ام و در آسمان‌ام. یادم نمی‌آید کیستم و در گذشته چه کسی بوده‌ام. راحت و گرم و نرمم و هیچ درد و رنج، غم و اندوه، فکر و خیال و دغدغه‌ای ندارم. انگار اصلاً تهی از سرنوشت‌ام و در هستی فاقد وظیفه‌ام. در آسمان آبی به آرامی حرکت می‌کنم و گهگاهی، هر وقت که بخواهم می‌بارم. روی گل‌ها و گیاهان، باتلاق‌ها و رودخانه‌ها، ارواح سرگردان، پرندگان و حیوانات. آنقدر می‌بارم که تمیز و پاک و صیقلی شوند و اثری از ناپاکی در کالبدشان باقی نماند. با کمی باریدن می‌توانم تشخیص دهم، درون واقعی‌شان چیست؛ اما راحت و آسوده‌ام و هیچ چیز نمی‌تواند، این آرامش محض را از من بگیرد. آسمان، غلیظ و پر از عجایب است. هر کس یکبار ابر باشد، دیگر هرگز دلش نمی‌خواهد به زمین برگردد. مدتی از این خلاء و آسودگی کیف‌آور، لذت می‌برم و بعد هوس می‌کنم، بروم روی نیلوفرهای مرداب ببارم. وقتی رویشان می‌بارم، آسودگی‌ام دو چندان می‌شود و باعث می‌شود گل‌ها نیز نامیرا شوند. از آسمان به زمین می‌آیم و در فاصله‌ی نزدیک، روی همه‌شان به نوبت می‌بارم. غنچه‌های نیلوفرهای شیرین، به نرمی از هم باز می‌شوند و همچون الماس می‌درخشند. بعد بی‌هوا با سطح آب مماس می‌شوم و ذرات تنم مثل آهن‌ربا جذب برکه می‌شود. خطوط

پیکرم روی سطح آب نقش می‌بندد و جسم شیشه‌ای با قلب تپنده‌ام، دوباره احضار می‌شود؛ انگار دوباره خودم می‌شوم. همان سایه‌ی کوچک یتیم که نمی‌داند خواب است یا بیدار و این همه هیاهو و اتفاقات دردناک، کی می‌خواهد تمام شود. روی آب، معلق مانده‌ام و به آرامی تقلا می‌کنم. بچه ماهی‌های بازیگوش، روی آب می‌رقصند و آواز می‌خوانند. خودم را به خشکی می‌رسانم و موهایم را می‌چلانم. در منطقه‌ی سوت و کورِ خالی، به راه می‌افتم تا خودم را به جائی برسانم. بعد از مدتی پیاده‌روی، به همان پاسگاه کذائی می‌رسم. خلوت است و کسی در آن نیست. هر چه سرگرد و عزت را صدا می‌زنم، فایده‌ای ندارد؛ اینجا پرنده پر نمی‌زند. یک چیزهائی تغییر کرده و حالا دیگر خورشید کامل و در آسمان است. از پاسگاه بیرون می‌زنم و بعد از یک پیاده‌روی طولانی به مرتع سبز و درخشانی می‌رسم که یک گله اسب وحشی در آن مشغول یورتمه و استراحت‌اند. اسب‌های زیبای پروار و قدرتمندی که بدن‌های صیقلی‌شان زیر نور یکنواخت خورشید می‌درخشد و یال‌های سنگین و خوش‌رنگشان در باد می‌رقصد. روی تخته‌سنگی می‌نشینم و تماشايشان می‌کنم. در میان علفزار تر و تازه، گل‌های چوبی خوش‌تراش و معطری روئیده که از میان گلبرگ‌های براق و ظریفشان، خاک اره به زمین می‌ریزد و باد، گرده‌ها را با خود به اطراف می‌پراکند. گلبرگ‌ها به دور گوئی زرین و درخشان روئیده‌اند که سبز می‌درخشد. همان‌طور نشسته‌ام و محو تماشای طبیعت شده‌ام که برگ کوچکی همراه باد ملایمی که می‌وزد، روی موهایم می‌نشیند. سرم را تکان می‌دهم و برگ می‌افتد. رگبرگ‌های برگ کوچک، حالتی شبیه به نوشته دارند. کمی دقیق می‌شوم و بعد می‌توانم خطوط روی نوشته را به وضوح بخوانم.

«اگر اجازه هست، باید ببینمت...»

سرم را بلند می‌کنم و اطراف را به دنبال یافتن نشانه‌ای می‌گردم. بعد از مدتی، طرح پراکنده‌ای از یک آدم در میان مرتع آشکار می‌شود که در میان اسب‌ها، تصویر مبهمی می‌سازد. نیمی از بدنش اسب است و نیمی دیگر انسان. نزدیک می‌روم و سعی می‌کنم پیکره‌ی مبهم را شناسائی کنم. پیکره‌ای که هم برایم آشنا است و هم غریبه و هنوز نمی‌دانم به راستی مایه‌ی رنج‌ام است یا رهائی. رفته‌رفته پیکره تجسم پیدا می‌کند. از مرز میان انسان و حیوان می‌گذرد و خودش می‌شود. ناکام است. قدش بلندتر شده و با سری کاملاً تراشیده و چشمانی خاکستری با مهربانی جلو می‌آید و لبخند می‌زند. هم از دیدنش خوشحالم و هم ناراحت. از صمیم قلب خوشحالم که نمرده و هنوز زنده است و ناراحت‌م چون هرگز نمی‌توانم از رفتارش چیزی سر در بیاورم. همیشه درونش، برایم پوشیده و مجهول است و همین ندانستن است که باعث می‌شود هم ترسناک جلوه کند و رنگ بی‌اعتمادی به خود بگیرد و هم همزمان بدانم که تنها راه علاج و نجات از مشکلات است و حالا که فکر می‌کنم، حسی از فریب‌خوردگی و انتقام هم ضمیمه‌ی دیگر احساساتم به او شده است.

با ناکام به غاری کوچک در صخره‌ای در همان نزدیکی می‌رویم. در دهانه‌ی غار، رزهای قرمز درخشانی در میان گیاهان سبز و زرد عجیب و رونده‌ای با برگ‌های لوزی شکل بنفش و کوچک، روئیده‌اند و بوی معرکه‌ای دارند. غار، در هاله‌های معتدل و آرامی در جریان است که از حجم وسیعی از نگاه‌هایی که زمانی متأثر شده‌اند، تشکیل شده است. ناکام می‌گوید اینجا «غار نگاه» است. نورهای کوچکی شبیه به کرم شب‌تاب، مثل قندیل از دیواره‌ها و سقف غار آویزان شده‌اند و

تنهائی نام دارند. روی زمین، چاله‌های کوچک و تمیزی به ترتیب و منظم تعبیه شده‌اند. همان‌جا می‌نشینیم و تا کام شروع می‌کند:

«بعد از اینکه به مرز منطقه‌ی پشیمانی و آسمان نهم رسیدیم، چیزی دیدم که اصلاً انتظارشو نداشتم. همون باعث شد، یه لحظه تعادل‌م‌رو از دست بدم و سقوط کنم. از اون بالا دیدم که ارواح منطقه، گرفتار یه عذاب سخت شدن و همونطور که حتماً خودت بعداً فهمیدی، نمی‌تونستن درد و رنج و عذاب کارهای بدی رو که کردن یا خاطرات بدی رو که به دوش می‌کشیدن، حتا برای لحظه‌ای فراموش کنن. من قبلاً به این بلا دچار شده بودم؛ البته نه به این شدت و مقطعی اما کاملاً می‌دونستم چه مصیبت غیر قابل‌تحملیه، برای همین اصلاً نتونستم چیزی رو که دیده بودم هضمش کنم و واقعاً وحشت کردم...»

«واقعاً؟ همچین چیزی دیدی؟! عجیبه... یعنی از اون موقع، بیماری تو منطقه وجود داشته؟! من فکر کردم تو برای همیشه مردی و خیلی ناراحت بودم. از خودم متنفر بودم. همش می‌گفتم، اگه به خاطر من نبود، الان تو زنده بودی...»

«خودمم فکر می‌کردم دیگه به آخر خط رسیدم، اما سقوط کردم به آسمون پنجم و اونجا تبدیل شدم به درخت سرنوشت. مدتی به همین منوال گذشت تا خاکستری قریب‌الوقوع اومدو پا در میونی کرد و به خاطر خدماتی که تا اون موقع به دنیای مردگان کرده بودم، بخصوص از بین بردن ملکه‌ی تاریکی، دوباره موقتاً برم گردوندند به وضعیت قبلیم، با یک مأموریت جدید. مأمور شدم دوباره وارد منطقه‌ی پشیمانی بشم و راهی برای از بین بردن این همه‌گیری پیدا کنم. گفتن اگه بتونم راهی پیدا کنم، پاداش خوبی در انتظارمه و اگه نتونم، برای همیشه تبدیل می‌شم به درخت سرنوشت. اینجوری شد که وارد سرشک شدم. این منطقه تقریباً متروکه و خالی از سکنه‌س و تازه به وجود اومده.»

نورهای تنهائی آه می‌کشند. نفس عمیقی می‌کشم و فکری می‌گویم: «ولی چه جوری می‌خوای، بیماری رو از بین ببری؟ اونجا چیزای خیلی وحشتناکی دیدم... زمین زخمی و خون‌آلود بود و ارواح مبتلا مثل مار رو زمین می‌خزیدن... می‌گم، ولی تو چرا باید تبدیل به درخت بشی؟ تو که کار بدی نکردی فقط از چیزی که دیدی ترسیدی...»

«ما ارواحی که مأمور می‌شیم کارای بزرگی انجام بدیم سایه، باید بتونیم به طبیعتمون مسلط باشیم و نباید تحت‌تأثیر چیزی قرار بگیریم. این درسیه که هیچ‌وقت نباید فراموشش کنیم تا بتونیم خودمونو ارتقا بدیم و کامل بشیم. مثل وقتی که بهت گفتم توی راه نباید تحت‌تأثیر چیزایی که می‌بینی قرار بگیری و تو گوش و چشماتو پوشوندی اما خودم توی همون تله‌ای افتادم که همه‌ش می‌ترسیدم تو توش بیفتی، اما تو باهوش‌تر از من بودی، سایه...»

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و خجالت می‌کشم. کرم‌های تنهائی آه می‌کشند.

«از طرفی، من به خودم خیلی مغرور شده بودم و اصلاً فکر نمی‌کردم، چیزی بتونه منو تحت‌تأثیر قرار بده... اینم درس دومی بود که باید یاد می‌گرفتم. تو هر شرایطی که باشی، هرگز نباید به خودت مغرور بشی... اما راستشو بخوای، آخر نتونستم، راهی برای ریشه‌کن کردن بیماری پیدا کنم و ارواح منطقه‌ی پشیمونی رو نجات بدم...»

«راستی؟! چه جوری؟! یادمه آخرین بار، تو رو دیدم که داشتی با سرگرد و بقیه حرف می‌زدی و یه دوربینم دستت بود. بعدش فکر کنم از هوش رفته‌مو تبدیل شدم به ابر...»

«آره... ارواح، اینجا وقتی نمی‌تونن با چیزای هولناکی که براشون اتفاق میفته، مواجه بشن یا عمیقاً از درونشون از چیزی ناراحت و دلشکسته می‌شن و تمام انگیزه‌هاشونو از دست می‌دن، تبدیل می‌شن به ابر؛ میگن، ابر شدن یا فلانی آخرش، ابر شد... من تا حالا برام اتفاق نیفتاده، ولی می‌دونم چند نفری این جور شدن. واقعاً متأسفم که باعث شدم، ابر بشی...»

«نباش... چون اونجا خیلی بهم خوش گذشت و یه احساس بی‌نظیری رو تجربه کردم که هیچ‌وقت تو زندگی تجربه نکردی بودم. اگه یه بار ابر شی، دیگه هیچ‌وقت دلت نمی‌خواد، چیز دیگه‌ای باشی...»

«آکام بلند می‌خندد: «واقعاً؟! پس امیدوارم زودتر بشم...» و دوباره قه‌قهه می‌خندد.»

«خب آکام، زودتر بگو ببینم بالاخره چیکار کردی؟ واقعاً برام عجیبه... چطوری تونستی بیماریو ریشه‌کن کنی؟ نکنه دارویی چیزی کشف کردی؟»

«آکام یکی از نورهای تنهائی را که روی سرش نشسته می‌گیرد.»

«خب تنها راهی که وجود داشت این بود که از یکی از داستاناى واقعی ارواح مبتلا یه کپی برداشته بشه. ذات چیزائی که کپی هستن یعنی چیزائی که از واقعیت تقلید می‌شن اما خود واقعیت نیستن، اینه که می‌تونن تا بی‌نهایت تکرار و تکثیر بشن، پس می‌تونن جلوی تکرار واقعیت اصلی رو بدون هیچ وقفه‌ای بگیرن و هرگز هم نابود نشن؛ در حالیکه تکرار اون چیزی که داشت برای ارواح اتفاق می‌افتاد، باعث می‌شد اونا برای همیشه نابود بشن. برای همین هم بیماری هیچ وقت از بین نمی‌رفت، چون تکرار می‌تونست باعث مرگ و میر بشه و چون تو مرگ یک مورد متوقف می‌شد، سعی می‌کرد تو وجود یه روح زنده‌ی دیگه به حیانتش ادامه بده. اگر می‌تونستیم یه کپی از واقعیت زندگی و اتفاق هولناکی که برای یکی از ارواح افتاده، برداریم، می‌تونستیم جلوی چرخه‌ی تکرار رو بگیریم و تکرار درد و رنج و عذابی رو که برای ارواح مبتلا اتفاق می‌فتاد رو، متوقف کنیم. تا زمانی که اون کپی‌ها از واقعیت وجود داشته باشن، بیماری هرگز نمی‌تونه دوباره رخنه کنه...»

«ولی خب چه جورى فهمیدی؟»

«چی رو؟»

«همین برداشتن کپی رو؟»

«فقط بهش فکر کردم، واقعاً مطمئن نبودم راهش باشه، اما شروع کردم به ساختن گزینه‌ها و راههائی که وجود داشت و تصمیم گرفتم، رو همین موضوع تکرار کار کنم و سعی کنم جلوشو بگیرم تا به ایده‌ی کپی رسیدم. از اونجائی که تو زندگی قبلیم کارگردان بودم، شروع کردم به تحقیق درباره‌ی روح‌های مبتلا و داستان بها رو از بین بقیه‌ی داستانا انتخاب کردم. مردی که باعث مرگ زن و بچه‌ش شده و شب و روز داره، توی رنج و عذاب و حسرت و پشیمانی دست و پا می‌زنه.»

و البته خورده داستانی دیگه‌ای هم بهش اضافه کردم که متأثر از همین رنج و عذابا بود... البته خیلی مطمئن نبودم که قصه‌ای که انتخاب کردم، قصه‌ی خوبی برای کاری که می‌خوام بکنم باشه و روی بیماری کارگر باشه اما چون تونستم بیشتر از بقیه‌ی قصه‌ها، باهاش ارتباط برقرار کنم، انتخابش کردم.»

«پس یعنی همه‌ی این اتفاقا و آدما فقط یه فیلم بود؟»

«نه یه فیلم معمولی سایه، فیلمی که بالاخره تونست بیماری رو ریشه کن کنه و جون عده‌ای رو نجات بده.»

«پس من اونجا چیکار می‌کردم؟»

«نمی‌دونم سایه... اینو من باید از تو بپرسم. تو چه جوری تونستی بیای اینجا؟»

«من اونجا داشتم دنبال یه چیزی می‌گشتم که یهو افتادم تو یه چاه. اونجا توی اون چاه و بعدش که توی یه قلعه زندانی شدم، خیلی بهم سخت گذشت. واقعاً خیلی بد بود و داشتم می‌مردم. تا اینکه تونستم خودمو نجات بدمو برسم اینجا. بعدش اون پاسگاه رو پیدا کردم فکر کردم شاید اونا از یاون خبری داشته باشن. این جوری شد که رسیدم به اینجا و سرگرد قول داد که کمکم کنه... اما حالا می‌فهمم که سرگرد و بقیه واقعی نبودن... اصلاً سرگردی وجود نداره که بخواد کمکم کنه... خیلی غم‌انگیزه...»

«پس که اینطور... نگران نباش سایه‌جان، بالاخره پیداش می‌کنیم. ما برای همین اومدیم اینجا، مگه نه؟ خلیفه‌ی منطقه‌ی پشیمانی باید حتماً ازش خبری داشته باشه.»

«خب پس چرا همون موقع که پیش سرگرد بودم، بهم نگفتی همه‌ی اینا فقط یه فیلمه؟ باید همون موقع واقعیتو بهم می‌گفتی، توی لعنتی، باعث شدی ضربه‌ی روحی بدی بخورم... می‌فهمی؟»

«خب سایه‌جان، من اون لحظه نمی‌تونستم بگم. ما مدت‌ها روی فیلم کار و تمرین کرده بودیم و قرار بود، فیلمو بدون قطعی فیلمبرداری کنیم. می‌دونی، وقت زیادی نداشتیم و بیماری داشت به همه‌ی منطقه نفوذ می‌کرد. من به سختی تونسته بودم عوامل سالمی رو جمع کنم و بیارم اینجا که کارو شروع کنیم و تو یه دفعه پریدی وسط ماجرا! اما وقتی وارد شدی، با خودم فکر کردم که کاری نمی‌شه کرد ولی از طرفی هم خوب شد، چون تو هم یه سند حاضر و واقعی بودی که از یه حادثه‌ی تلخ بیرون اومده بودی و می‌تونستی حس واقعی فیلم رو تقویت کنی. من باور داشتم هر چی حس واقعی فیلم بیشتر و صادقانه‌تر باشه، تأثیر بهتری خواهد گذاشت و احتمال موفقیتمون بیشتره... پس به خودم گفتم، حضور تو توی فیلم، هیچ خللی نمی‌تونه به وجود بیاره، برعکس ممکنه کمک هم بکنه و بتونه مسیر فیلم رو تا جائی که به فیلمنامه لطمه نزنه، تغییر بده یا حتا بهترش بکنه... پس تصمیم گرفتم حضور بداهه و نقش فرعی تو رو تو فیلم داشته باشم و بدون اینکه خودت بدونی، تو رو تو این مسیر قرار بدم و ببینم واکنشت چیه... با اینکه ریسک بزرگی بود ولی انجامش دادم و پشیمون هم نشدم... باید منو ببخشی سایه ولی به این فکر کن که تو هم تو نجات جون اون همه روح از بیماری شریک بودی... شاید این بتونه حالتو بهتر کنه و بهت اجازه بده که منو ببخشی.»

«با اینکه هنوز فکر می‌کنم از احساساتم سوء استفاده و بهم خیانت شده ولی چون موفق شدم، می‌بخشمت... آگه موفق نشده بودی، نمی‌بخشیدمت... حالا هم دیگه زیاد با من صحبت نکن، چون حوصله ندارم... حداقل امیدوارم یاوان و سوکی نجات پیدا کرده باشن...»

«سوکی دیگه کیه؟»

«به خودم مربوطه... گفتم که دیگه زیاد با من صحبت نکن و کاری به کارم نداشته باش.»

«باشه. زیاد حرف نمی‌زنم ولی میگم، هنوز که می‌تونیم دنبال یاوان بگردیم؟»

«بعله. اشکالی نداره... اما میگم، هیچ‌وقت به این فکر نکردی که شاید آگه اون روحای مبتلا شروع کنن یه جورى گذشته‌شونو جبران کننو تاریکی رو از روحشون پاک کنن، امکان داره بیماری هم خود به خود از بین بره؟»

«چرا. ولی اونا به خاطر کارهای بدی که کردن و ازش پشیمونن، اینجا هستن و هر کدوم هم مدتی براشون تعیین شده که باید بگذرونن و آموزش‌ها و امتحاناتی براشون در نظر گرفته شده که در نهایت بهشون کمک می‌کنه، بتونن ارواح لایق و بهتری بشن. کسایی که به این منطقه میان، به هر حال یه کارائی تو زندگیشون کردن که براشون یه امتیاز محسوب می‌شه، برای همین میان اینجا و اینکه عمیقاً از اون چیزی که در زندگی قبل از مرگشون بودن، پشیمونن و به هر قیمتی می‌خوان جبران کنن. اما با همه‌ی این حرفا، باز بیماری تو منطقه رخنه کرد و ریشه دووند. پس فکر از این موضوع منحرف شد و بعد دیدم که روحا نه تنها اون رنج و عذاب کارها و خاطرات تلخشونو دارن تجربه می‌کنن، بلکه همینطور پشت سر هم دارن تکرارش می‌کنن و در نهایت از بین میرن، به خاطر همین فکر کردم شاید راه علاج، کار کردن روی همین موضوع تکرار باشه... البته فقط یه تئوری خام بود و تا تبدیل به عمل نمی‌شد و به نتیجه نمی‌رسید، نمی‌شد نظری داد...»

«بهت تبریک میگم، بنظرم کار بزرگی کردی...»

ناکام یک شاخه پونه از موهایم می‌کند و می‌بوید. بعد می‌گذارد در جیب‌اش و می‌گوید: «متشکرم.»

خورشید دارد غروب می‌کند و غار تاریک می‌شود. نگاه‌های متأثر مواج در هوا، دارن روی تاریکی، تار می‌تنند و واضح می‌شوند. نگاه‌های واقعی و تکان‌دهنده که باعث می‌شوند، احساس کنم برای هدف یا معنایی به وجود آمده‌ام و حضورم در این مکان غریب و حیرت‌آور اتفاقی نیست...

□

چند روز بعد با ناکام سورتمه‌ای از اسب‌های وحشی ساختیم و با یک بغل از گل‌های چوبی مرتع، راهی اگور شدیم. ناکام حدس می‌زد، گل‌ها قدرت مخصوصی دارن که می‌تونند زخم و جراحت را از بین ببرند. سوار سورتمه شدیم و وارد تونلی شدیم که در مرز میان اگور و سرشک قرار داشت و راه ورود و خروج به هر دو منطقه بود. وقتی در میانه‌ی تونل برای استراحتی کوتاه توقف کردیم، در سمت راست و چپ آن، درهائی پیدا کردیم که راه ورود به مناطق غربی و شرقی

منطقه بود. درب غربی به زمین چمن فراخ و سرسبزی باز می‌شد که عده‌ای زن و مرد میانسال در میان آن داشتند فوتبال بازی می‌کردند و درب شرقی، به دریایی بزرگ و ساحلی آرام و متروک گشوده می‌شد که مملو از صدف‌های سفید و گوش ماهی بود. اسب‌ها سرعت بالائی داشتند و تونل را در مدت زمان اندکی پشت سر گذاشتیم. به انتهای دهانه‌ی تونل که رسیدیم، راه خروج به واسطه‌ی سنگ‌های درشتی مسدود شده و مخفی بود. با چند ساعت کار توانستیم تعدادی از سنگ‌ها را برداریم و وارد منطقه بشویم. شب بود و ماه در آسمان سورمه‌ای و بی‌نهایت می‌درخشید. سکوت بود و زمین زخمی و خشک و صدای شیون و ناله و زاری قطع شده بود. از ناکام خواستم پیش سوکی برویم و مطمئن شویم که حالش خوب است. قطار سوکی، هنوز همان‌طور زیر شاخ و برگ درختان و پیچک‌های رونده‌ی مربعی‌شکل مدفون شده بود. از انتهای تک واگن کوچک قطار، پونه‌های وحشی، عمیقاً رشد کرده بودند و از گوشه و کنار آن بیرون زده بودند. سوکی در کوپه‌اش نشسته بود و داشت با ریسمان و شاخ و برگ درختان، چیزهای کوچک زیبایی مثل تل و تاج درست می‌کرد و به مجسمه‌های کوچک چوبی می‌آویخت. با شیهه‌ی اسب‌ها و توقف سورتمه، از قطار بیرون آمد و کاملاً شوکه شد. بعد از مدتی هیجان‌زدگی، دلتنگی و گلایه، بلاخره توانستم ناکام را معرفی کنم و ماجرا را برایش تعریف کنم. سوکی از همه‌جا بی‌خبر بود و ناچار شدم همه چیز را با جزئیات همان‌طور که اتفاق افتاده، تعریف کنم تا متوجه شود. بعد برایمان نوشیدنی گرمی از شیرهی درختان انجیر و کنگر درست کرد و رفت اسب‌ها را تیمار کند.

ناکام دسته گل‌ها را برداشت و رفت به عمارت اژرکی پال تا هم خلیفه را ببیند و برای زمین زخمی فکری بکنند و هم سراغ یوان را بگیرد. اما علیرغم خبرهای خوشی که آورده‌ایم سوکی گرفته و غمگین است، شاید دارد فکر می‌کند، چطور قطار را راه بیاندازد و از آنجا برود. از من می‌خواهد اگر خسته نیستم بروم کمی یاقوت و برگ کنگر جمع کنم تا کبابشان کنیم. خودش هم می‌رود برای اسب‌ها علوفه و برگ تازه تهیه کند. می‌گویم باشد می‌روم و مطمئن‌اش می‌کنم، تلاشم را می‌کنم که یک راهی برای راه انداختن قطار پیدا کنم اما ناکام نباید چیزی از قضیه بداند. سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان می‌دهد. لبخند کمرنگی می‌زند و زل می‌زند توی چشمانم و بغل‌ام می‌کند. محکم بغل‌اش می‌کنم و حس غریبی میانمان ایجاد می‌شود. بعد شنل‌اش را می‌پوشد و می‌رود. خورجین کهنه‌ی سوکی را برمی‌دارم و می‌روم دنبال یاقوت و برگ کنگر. ماه در آسمان می‌درخشد و نزدیک است. ارواح سرگردان با خیال آسوده تردد می‌کنند و به نظر امنیت دوباره به شهر بازگشته است. وقتی به اندازه‌ی کافی یاقوت جمع می‌کنم، سراغ برگ‌های کنگر می‌روم. حالا دیگر خیالم راحت است که از لحاظ ظاهری تقریباً شبیه به بقیه هستیم و می‌توانم بدون ترس و دلهره رفت و آمد کنم و آذوقه جمع کنم.

خورجین را پر می‌کنم و به قطار برمی‌گردم. اما نه اثری از سوکی هست و نه از سورتمه‌ی اسب‌های وحشی. در دشت توت‌فرنگی‌های متحرک، تنها یک اسب باقی مانده که به تنهایی دارد یورتمه می‌رود و شیهه می‌کشد. مات و متحیر ایستاده‌ام و به جای خالی سورتمه و سوکی خیره مانده‌ام. سرانجام، اسب ابلق زیبا شیهه‌ای کوتاه می‌کشد و به طرفم می‌آید. به آرامی پوزه و یال‌های بلند و لطیف‌اش را نوازش می‌کنم و یاقوت درشتی در دهانش می‌گذارم. می‌روم قطار و کوپه را به امید یافتن نشانه‌ای از سوکی می‌گردم اما چیزی پیدا نمی‌کنم. عاقبت، در یک صندوقچه‌ی کوچک با نقش‌هائی عجیب، یک کتابچه پیدا می‌کنم که نمی‌توانم عنوان و محتویات‌اش را بخوانم اما پر است از اشکال و تصاویر عجیب و غریب و در میانشان یک گله اسب وحشی نقاشی شده و زیرش توضیحاتی داده شده است. یک دفترچه‌ی کوچک هم

هست که چند کاغذ میانی‌اش پر شده و پیداست که دست‌خط سوکی با الفبائی عجیب است. آنها را بر می‌دارم و سوار تنها اسب باقی مانده می‌شوم و می‌تازانم. درحالی‌که اشک می‌ریزم و پوزه‌ی اسب غریب را نوازش می‌کنم، خطوط برجسته‌ی صورت سوکی و چشمان درشت مشک‌ی‌اش را به خاطر می‌آورم که موهایم را قبل از خواب می‌بافت و برایم داستان‌های قبیله‌ای تعریف می‌کرد. زمین زخمی است و می‌ترسم پای حیوان بیگناه درگیر شود. سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم و راه عمارت اژرکی پال را در پیش می‌گیرم. در راه، از دریاچه‌ی پشیمانی که می‌گذرم، صداهای آشنائی می‌شنوم. از اسب پیاده می‌شوم و متوجه مکانی می‌شوم که تا قبل از این در اینجا وجود نداشت و بتازگی ساخته شده است. قسمتی از استادیوم پوشیده شده و شبیه تاریکخانه است. رو به روی جایگاه تماشاچی‌ها، فیلمی بر پرده‌ی سفید در حال نمایش است و ارواح به تماشا نشسته‌اند. روی یکی از سکوها می‌نشینم و فیلم را تماشا می‌کنم.

کارآگاه و بها در اتاق بازجویی نشسته‌اند. ضبط صوت کوچکی روی میز است و عزت دارد مکالمات را با دقت یادداشت می‌کند. کارآگاه می‌گوید:

«چیزی که تا الان برای ما روشن شده اینه که تو دیگه علاقه‌ای نداشتی در کنار خانواده‌ت بمونی و می‌خواستی یه زندگی تازه رو شروع کنی یا شایدم از زندگی قبلیت انتقام بگیری. زنی که تو رو به خاطر داشتن بچه فریب داد و باهات ازدواج کرد و بعد از به دنیا اومدن بچه یه جورائی گذاشتت کنار و دورت انداخت. پس برای همین تو هم تصمیم گرفتی، اونارو بندازی دور و یه زندگی جدید رو شروع کنی که توش به آسایش و امنیت برسی. درسته؟»

بها سرش را پایین انداخته و برای اولین بار لحن صدایش حقیقی و عریان است.

«از وقتی آوا به دنیا اومد، زندگی ما به کلی تغییر کرد. اون حتا نمی‌داشت خانواده‌م آوا رو ببین؛ خانواده‌م هم دیگه چندان علاقه‌ای به ارتباط با ما نداشتن. من اونارو دوست داشتم اما انگار تو اون زندگی یه وصله‌ی ناجور بودم. تقریباً توی بیشتر برنامه‌های اونا جائی نداشتیم. تنها برنامه دو نفره‌ی من و آوا این بود که روزای فرد ببرمش مهدکودک و برش گردونم. باید بگم توی راه رفت و برگشت، خیلی بهمون خوش می‌گذشت. ما رابطه‌ی عجیبی با هم داشتیم. به جای اینکه من از اون مراقبت کنم، اون از من مراقبت می‌کرد، شاید چون می‌تونست درونمو ببینه که چقدر تنها و بی‌پناه و پر از خلائه. اون با مادرش خیلی فرق می‌کرد. نمی‌تونم بگم اگه پای ژنیک وسط نبود بازم هیچ کدوم از این اتفاقا میفتاد یا نه... اما مطمئنم این زخم یه جور دیگه سر باز می‌کرد...»

«از آخرین باری که همسر و دخترت رو دیدی بگو.»

«چند روزی به تولد ژنیک مونده بودو من براش یه انگشتر گرفته بودم. وقتی اومدم خونه، دیدم آذر خیلی بهم ریخته‌س و گریه کرده. فهمیدم مادر بزرگش رو به موته و خواسته برای آخرین بار آذر و آوارو ببینه. انگشتر رو گذاشتم تو کشو و همون شب راهی شهرستان شدیم. تصمیم گرفتیم با ماشین خودش بریم. از شهر خارج شدیمو افتادیم توی جاده. من نشسته بودم پشت فرمونو کمی که رانندگی کردم، متوجه شدم خیلی خسته‌م و نمی‌تونم ادامه بدم. نگه داشتیم و جامو با آذر عوض کردم. کمی خوابیدم و وقتی بلند شدم، اون داشت تو جاده‌ی تاریک و سوت و کور می‌روندو آروم گریه می‌کرد. آذرو مادر بزرگش بزرگ کرده بودو در واقع کسی رو هم غیر از مادر بزرگش نداشت؛ برای همین برای از دست دادنش

خیلی غمگین بود. همین جور که داشتیم می‌رفتیم، یهو بی‌هوا شروع کرد به حرف زدن و بازخواست کردن. گفت که اون انگشتر دیده و ازم خواست توضیح بدم. حس می‌کردم دیگه لزومی نداره دروغ بگم و رابطه‌م رو با ژنیک ازش مخفی کنم اما می‌دونستم که الان فرصت مناسبی نیست. گفتم چیز مهمی نیست، مال یکی از همکاراس که برای تولد همسرش گرفته، امانت گذاشته پیش من. گفت که لازم نیست دروغ بگم. بعد دیدم که لحنش به کلی تغییر کرد. شروع کرد به توهین و تحقیر و گفت که از رابطه‌م با اون دختره باخبره و اینکه فکر نمی‌کنه این جور دخترا از مردائی مثل من خوششون بیاد. آدم‌های ترسوی بی‌عرضه‌ای که حتا نمی‌تونن برای کوچکترین کارای روزمره‌شون تصمیم بگیرن. گفت تو نمی‌تونی اونو خوشبخت کنی، در واقع هیچ کسی رو نمی‌تونی خوشبخت کنی، چون موجود احمق و کسل‌کننده‌ای هستی که غیر از خودت به هیچ کس دیگه‌ای اهمیت نمیدی...

برام خیلی عجیب بود... واقعاً عجیب بود... اینکه این آدم از گذشته هیچی یادش نمی‌یومد یا خودشو زده بود به نفهمی و فراموشی. یادش نمی‌یومد که من به خاطرش از خانواده‌م گذشتم، اونا با ازدواج ما موافق نبودن. یادش نمی‌یومد که قبل از ازدواج از یه حادثه‌ی تصادف نجاتش دادم و اینجوری شد که با هم آشنا شدیم. اینکه، من برای ازدواج چندان عجله‌ای نداشتم اما درست وقتی که نه از نظر احساسی و نه از نظر مادی، اصلاً آمادگی تشکیل خانواده رو نداشتم، چون نمی‌خواستم به احساساتش لطمه بزنم و اون منو تحت فشار گذاشته بود، مجبور شدم باهاش ازدواج کنم. اینکه تمام این مدت، علیرغم همه‌ی بی‌عاطفه‌گی‌هاش، تمام و کمال در خدمت خانواده بودمو هرگز شکایتی نکردم. اما تو اون لحظه، این زن، کسی که همه‌ی زندگیم به خاطرش نابود شده بود، منو متهم به چیزی می‌کرد که در واقع لایق خودش بود. اما انگار کور و کر شده بود و نمی‌خواست واقعیت رو ببینه.»

بها ساکت می‌شود؛ گوئی برای بازسازی حادثه و اعتراف به آنچه گذشته، زیادی فرسوده و ناتوان است، اما نمی‌تواند دست بردارد و برای جلوگیری از فروپاشی درون‌اش به آن محتاج است. لحظاتی بعد خودش را به دست می‌آورد و خالی از ترس و با خونسردی ادامه می‌دهد، اما رفته‌رفته تنهائی، استیصال و رضایتی تاریک در نگاهش می‌دود و رنگ پریده‌اش به خاکستری می‌گراید.

«من اونجا خونسرد نشسته‌مو برای خودم یه سیگار آتیش زدم. آوا خواب بودو نمی‌خواستم از این مزخرفات چیزی بفهمه. گذاشتم آذر هر چی دلش می‌خواد بگه و خودشو خالی کنه. بعد از اینکه هر چی دلش خواست گفت، بالاخره آروم گرفتو چند تا سیگار پشت سر هم دود کرد. زل زده بود به جاده و با سرعت می‌تازوند. خسته و بی‌رمق شده بودو پلکاش گهگاهی می‌رفت رو هم. بعد دیدم از اون جلو داره دو تا چراغ بزرگ نور بالا واضح می‌شه و چشمک می‌زنه. یه تریلی بود که داشت با دو تا چشم بزرگ نورانی که هر چه جلوتر می‌رفتیم، بزرگ و بزرگتر می‌شد، به سرعت به طرفمون هجوم می‌آوردو صدای بوق کشیده و گوش‌خراشش، کابوس می‌شد. انفعال، مثل گردباد، آذرو تو خودش فرو برده بودو انگار هیچ کاری ازش ساخته نبود. ناگهان همه چی از حرکت افتاد. هیچ صدائی نبود به جز صدای آذر که مثل مته، مغزمو سوراخ می‌کردو از این همه تنفرو ناسپاسی سالیان سال که ابدی به نظر می‌رسیدن، اشباعم می‌کرد. جاده انگار دچار نوعی امواج مغناطیسی شده بودو تریلی رو مثل آهن‌ربا جذب ماشینمون می‌کرد. توی اون لحظه‌ی طلائئی که انگار فقط برای من ساخته شده بودو حقیقت داشت، ناگهان به سرعت در ماشینو باز کردم و پریدم بیرون. با اینکه شاید می‌تونستم ماشینو از مسیر تصادف

منحرف کنم یا به کاری برای نجاتشون بکنم، اما فقط به تصمیم ساده گرفتم. خیلی راحت از ماشین پریدم بیرون. بعدش دیگه هیچی یادم نمیاد. وقتی چشمامو باز کردم، دم صبح بود. بدن درد شدیدی داشتمو به زور تونستم رو پاهام بایستم. بعد، کمی همون اطراف پرسه زدم. رد صدای سگی رو که به بند داشت پارس می کرد، گرفتمو به ماشین کذائی رسیدم. ماشین از جاده خارج شده بودو با اصابت به درختای حاشیه‌ی جاده، زیر درختای بلندو تنومند مدفون شده بود. هیچ شکی نداشتم که اونا مردن و چند لحظه بعد، اجسادشونو از لابه لای شاخ و برگ درختا و ماشین له شده، تشخیص دادم. لحظه‌ای گنگ، رها و تاریک که مخصوصاً برای من ساخته شد بودو تا وقتی که زنده بودم، توی این هستی بزرگ و بی در و پیکر، فقط برای من موجودیت داشتمو انگار بهم هدیه شده بود.»

بها ساکت می‌شود و دیگه نمی‌تواند ادامه بدهد. مدتی طولانی گریه می‌کند. عزت دیگه نمی‌تواند بنویسد و زل می‌زند به کارآگاه که فرسوده در صندلی‌اش فرو رفته است. بها، بعد از مدتی دوباره ادامه می‌دهد.

«تصویر بیرونی زندگی ما بین مردم، تصویر جالبی بود. لاقلاً از دید من که اینطور بود. همه منو بعنوان یه مرد وظیفه‌شناس و خانواده دوست علیرغم همه‌ی مشکلاتی که وجود داشت، می‌شناختن. من دلم نمی‌خواست این تصویر خوب تحت هیچ شرایطی خدشه‌دار بشه و از بین بره؛ از طرفی هم با ژنیک آشنا شدم و به قدری بهش نزدیک شدم که تونستم تمام کمبودهامو باهاش جبران کنم و فهمیدم که دیگه نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم و هیچ علاقه‌ای به زندگی جهنمی با آذر ندارم. برای همین فقط یه راه برام باقی می‌موند که هم تصویر خوب و متعهدم رو از یه مرد واقعی خانواده حفظ کنم و هم بتونم به شکلی آبرومند و معقول به دختر مورد علاقه‌م برسم. این مانع باید به شکلی طبیعی از میون برداشته می‌شد و حالا همه چی همونطور که فکر می‌کردم به نتیجه رسیده بود.»

بها خسته و مستأصل روی میز ولو می‌شود و به آرامی می‌گریه. سرش را توی دستانش می‌گیرد، نوازش می‌کند و خودش را با لحنی کودکانه دلدار می‌دهد.

«بابا کوچولو گریه نکن... من می‌بخشمت... می‌بخشمت... بابا کوچولو تو الان کجائی؟ یعنی چی به سرت میاد؟ بهتره بخوابی، استراحت کنی... معلومه خیلی خسته‌ای. دیگه واقعاً از پا درومدی...»

بعد ناگهان خودش می‌شود.

«همه‌ی عمر، تو خواب راه رفتی. تو خواب حرف زدم، تو خواب عاشق شدم، تو خواب زندگی کردمو از همه چی سیر شدم و تو خواب آدم کشتی.»

تصویر به آرامی فید می‌شود و جایش را به باقی‌مانده‌ی اتومبیل قرمزی می‌دهد که در میان درختان بلند زرد و شکسته مدفون شده و زیر بارش اولین برف زمستانی آرام گرفته است. برف به نرمی می‌بارد و آخرین بقایای ماشین را همچون تابوتی دست نیافتنی در خود دفن می‌کند.

بعد تیتراژ پایانی می‌آید و فیلم دوباره از ابتدا شروع می‌شود. غمگین و منقلب از تاریکخانه بیرون می‌زنم. کمی همان اطراف قدم می‌زنم و به نور ماه که مثل حریر روی زمین پهن شده، خیره می‌مانم و گریه می‌کنم. دارم فکر می‌کنم چقدر

خوب می‌شود اگر من دیگر هیچ وقت بزرگ نشوم و همیشه همین قدر کوچک بمانم. شاید جائی وجود داشته باشد که در آن هر بچه‌ای که می‌خواهد، هرگز بزرگ نشود و همیشه کوچک باقی بماند. سوار اسب ابلق می‌شوم و می‌روم نزدیک عمارت اژرکی پال و از نگهبان، سراغ مهمان خلیفه را می‌گیرم. ناکام هنوز آنجاست. بیرون منتظر می‌مانم و نام اسبام را می‌گذارم سوکی و موهای یالش را می‌بافم. ناکام که می‌آید، ماجرا را برایش تعریف می‌کنم و کتابچه و دفترچه‌ی خاطرات را نشان‌اش می‌دهم، شاید چیزی دستگیرمان شود. ناکام کتابچه را نگاه می‌کند و می‌گوید چیزی شبیه به کتاب جادو و پیشگوئی است. کتاب را ورق می‌زند و می‌گوید، سوکی احتمالاً می‌دانسته این اسب‌ها، اسب‌های معمولی نیستند. آنها کوساروکارو هستند؛ حیواناتی جادویی و نامیرا که می‌توانند در زمان سفر کنند. بعد دفترچه خاطرات را باز می‌کند و شروع می‌کند با صدای بلند خواندن.

مدتی است بیدار شده‌ام. صبح هر طور که شده، قصد دارد از میان پرده‌های ضخیم اتاق داخل شود. روی دیوار سفید رو به رو، سایه‌هایی بلند و کشیده می‌رقصند. افرادی شنل‌پوش با داس‌هایی کشیده که عبارتهای متجاوزانه‌ی پرحرارتی را بر زبان می‌رانند. گوش‌هایم داغ شده است و زبان بیمارم در عطشی گنگ می‌سوزد. اصوات نامفهومی مثل آمیزش جنسی دو حیوان شنیده می‌شود که کوتاه است و با صدای ریختن آب جاری از بلندای کوهی قطع می‌شود. بلند می‌شوم و اشباح ناشناس را پس می‌زنم. هوا گرگ و میش است و باد سردی می‌وزد. از اتاق بیرون می‌آیم و بساط صبحانه را مهیا می‌کنم. بقچه‌ی کوچک حمام را با آذوقه‌ای مختصر برای بچه‌ها پیچیده‌ام و کنار گذاشته‌ام. روز هنوز نیامده است. کتری فرسوده را از آب پر می‌کنم و روی اجاق می‌گذارم. آب شیرین تمام شده است. امروز باید زودتر از خانه خارج شوم. تا میدان بروم و از تانکرهای سیار، آب شیرین تهیه کنم. شهر خاموش است و صداهای روز اندک است. اشباح سیاه روی دیوار، جسته و گریخته پیش چشمانم واضح می‌شوند. مستی آب به صورتم می‌زنم. شوری آب، عطش‌م را بیشتر می‌کند. اذان صبح از دورها شنیده می‌شود. اشباح پریده رنگ، عبارتهای رکیکشان را توی صورتم تف می‌کنند و از میان درهای نیمه‌باز خانه‌ی قدیمی به سلول‌های مرده‌ی شهر، می‌گریزند.

پسرها را بیدار می‌کنم. صبحانه‌شان را می‌دهم و روانه‌شان می‌کنم. سفارش می‌کنم در حمام بازیگوشی نکنند و تا آفتاب نزده وارد خزینه نشوند که شگون ندارد. بقچه‌ی کوچک را با منجق‌دوزی‌هایی ظریف مزین کرده‌ام که شیر و خورشید سیالی را در پس زمینه‌ای مشکی نشان می‌دهد. پسرها می‌گویند دخترانه است و کسر شأنشان می‌شود آن را با خود ببرند. هوا ابری و گرفته است و خورشید از تابیدن ناتوان است. پسرها که می‌روند بانکه‌های خالی آب را بیرون می‌گذارم تا اندکی بعد بروم دنبال آب شیرین. کسی در خانه را می‌زند؛ گوئی مردد است و عاقبت تصمیمش قطعی می‌شود. عرق کرده‌ام و از کار روزانه خسته‌ام. چادر به سر می‌کشم و از پشت در بسته، صدای آشنا و گرفته‌ی مردی را تشخیص می‌دهم. در که باز می‌شود، اسحاق با یارمولکای مخملی بر سر وارد می‌شود. با صدائی آمرانه سلام می‌کند و صورت کج شده‌اش را بر می‌گرداند. قدم‌هایش بلند و سنگین است و از چشمان سرخ بی‌حیاش شرارت می‌بارد. در نشیمن کوچک خانه که دیوارهایی بلند و کاه گلی دارد، برایش صندلی می‌گذارم و چای می‌ریزم:

نشیمین که زیر پلکان فرسوده سیمانی است، بوی نفت مانده می‌دهد. علاءالدین دودزده گوشه‌ی اتاق با حرارت می‌سوزد و بوی نفت مانده گوئی در اجزای تن دیوار با سماجت بی‌پرده‌ای رسوخ کرده است. نباید در را باز می‌کردم و اسحاق را به خانه راه می‌دادم، اما حالا دیگر کار از کار گذشته است. می‌گویم باید بروم میدان آب بیاورم و پسرها خانه نیستند. غیض می‌کند و می‌خواهد چادر از سر بردارم.

چادرم را بر می‌دارم و با چشمان مشکی گود رفته که کماکان می‌درخشد و گردنی استخوانی که رگ‌های سیاهش بیرون زده، می‌نشیمین جلوی چشمم. چراغ خانه‌ی زن بی‌مرد، بر غریبه‌ها روا نیست حتا اگر آن غریبه اسحاق برادر ابراهیم باشد. بیرون باران گرفته است و عطر درختان لیمو مست کننده است. چای را از جلوی چشمم بر می‌دارم و می‌روم تازه‌اش کنم. اسحاق نزدیک می‌آید و هرم داغ نفس‌هایش را حس می‌کنم که به گردنم دست درازی می‌کند و دست‌های زخمی‌اش که لای موهای کوتاهم فرو می‌رود و به آرامی می‌غلند. طوری که بشنود و تحقیر شود، می‌گویم یونس‌خان باید کلاه قرمباقی‌اش را بالاتر بگذارد. از کوره در می‌رود و تن بی‌تابش را بیشتر به تن نزار و بیمارم می‌فشارد. استخوان‌هایم زیر فشار وحشیانه‌ی دست‌هایش در حال خرد شدن است. کوتاه نمی‌آیم، دست‌های هرزه‌اش را پس می‌زنم و با آخرین توان باقی مانده‌ام هلش می‌دهم. بی‌هوا به قوری داغ روی اجاق می‌خورد و کتری بر می‌گردد. آب جوش با صدای چندش‌آوری به صورتش می‌پاشد و کتری زهوار در رفته‌ی مسی، ران پاهایم را نشانه می‌رود. از روی دامن ضخیمم، حرارت مس داغ شده را احساس می‌کنم که به پوستم می‌چسبد و لحظه‌ای بعد به زمین می‌غلند و صدای مضحکی می‌دهد. گوئی کارکرد همیشگی‌اش را از دست می‌دهد و شناسنامه‌ی هولناکش برای لحظه‌ای کوتاه آشکار می‌شود.

هاله‌ی دو کفش کهنه‌ی دانیال پسر ساره را در کنارم می‌بینم که روزی در اثر تشنجات صرعی‌اش در میان خیابانی پر تردد به زمین افتاد و زیر چرخ‌های گاری بی‌ملاحظه‌ای تلف شد. اسحاق صورتش را زیر آب شور می‌گیرد و دیوانه‌وار نعره می‌کشد. بر می‌گردد و هیكل عضلانی بی‌قواره‌اش را رویم می‌اندازد. هر چه لایق خودش است بارم می‌کند و گیس‌هایم را از پشت سر می‌کشد. چاقوی مثبت پیش رویم را بر می‌دارم و بی‌مه‌ابا در گردنش فرو می‌کنم. بعد، چندین بار دیگر با غیض در شکم و استخوان گونه‌های کریه‌اش فرو می‌کنم و می‌چرخانم تا جسم بی‌جان ضمختش عاقبت روی زمین می‌افتد و خلاص می‌شود. جسم عضلانی عقیم و بی‌حالتش که حالا شبیه توده‌ی وسوسه‌انگیزی باب طبع موش‌های گورستان است، از حسرت هم‌خوابگی تهی می‌شود و روح شیطانی‌اش آرام می‌گیرد. خالی و تبزده چاله‌ی عمیقی زیر درختان لیمو می‌کنم. خنده‌ای افسارگسیخته بیخ گلویم را چسبیده و امان نمی‌دهد. در میان باد و باران آن قدر می‌خندم که عاقبت در ته گودال خیس، بی‌رمق از پا در می‌آیم. قصد ندارم تسلیم شوم و با زحمت خودم را بالا می‌کشم.

کمی بعد، لاشه‌ی اسحاق را کشان کشان درون چاله می‌اندازم. باران هنوز می‌بارد و مثل خاطره‌ی شیرین اولین ملاقات با ابراهیم، جسم بیجان اسحاق را کفن می‌کند. روی چاله را می‌پوشانم. باران به خوبی آخرین نشانه‌های باقی مانده از گودال را پاک می‌کند و در شیارهای زنده‌ی خاک گم می‌شود. لخته‌ها و شتک‌های خون را از زمین و دیوارها پاک می‌کنم و

۱۰- שב / ۶ בבקשה | در زبان عبری به معنای بفرمایید است.

دست‌هایم را چندین بار کیسه می‌کشم. بوی خون لعنتی و نفت مانده در هم می‌پیچد و تمام جانم را تسخیر می‌کند. کمی مکث می‌کنم و جسم تب دارم را معاینه می‌کنم. چادر به سر می‌کشم و از خانه بیرون می‌زنم. از کوچه‌های تنگ و بارانی می‌گذرم. سرنگ‌های مصرف کرده و شیشه‌های دارو در کنج دیوارهای نکبت‌زده کوچه‌ها جا خوش کرده‌اند. هراسی پنهانی وجودم را تسخیر می‌کند و پا می‌گذارم به فرار. کوچه‌ها تاریکند و در خیابان پرنده پر نمی‌زند. عاقبت اندوهی خفه، در یکی از کوچه‌های بن‌بست، مچم را می‌گیرد و اشک امانم را می‌برد. به تلخی می‌گیریم و به درگاه خداوند استغاثه می‌کنم. کفش‌های کهنه‌ی دانیال دوباره پیش چشمانم جان می‌گیرند. کفش‌هایی معصوم با هاله‌ای مهتابی که کنج دیوار خجالت زده، کز کرده‌اند و مرا می‌پایند. نزدیک می‌روم و کفش‌ها را می‌پوشم. گوئی ایمن می‌شوم و قدرتی ماورائی وجودم را تسخیر می‌کند. اشک‌هایم روی زمین می‌ریزند و بخار می‌شوند.

بی‌اختیار دست مشت کرده‌ام را می‌گشایم و گوش کنده شده‌ی اسحاق را می‌بینم که به سختی و با نوعی تعلق خاطر به دستم چسبیده است و قصد رهایی ندارد. وحشت می‌کنم. هراسی عمیق که در تار و پود روان بیمارم ته‌نشین شده، با قدرت هر چه تمام‌تر هجوم می‌آورد و تنهائی شدید ذوب‌کننده‌ای احاطه‌ام می‌کند. گوش بریده را به همراه کرم‌های لزج اطرافش به سختی در شکاف ژرف و سهل‌الوصولی از دیوار فرو می‌کنم و خودم را محکم‌تر در چادر می‌پیچم. قدم‌هایم کم‌کم جان می‌گیرند. کلاغ‌های معدوم بازجو، در کسری از ثانیه هجوم می‌آورند و با نوک‌های تیزشان شکاف دیوار را می‌کاوند. حالا با شهامت بیشتری قدم بر می‌دارم و می‌توانم ته و توی سیاهه‌ی کوچه‌ها و خیابان‌ها را در بیاورم. کوچه‌های فاحشه‌ای که تا پیش از این برایم امن و امان بودند، حالا سیمائی تاریک، ملتهب و دروغگو دارند. از کوچه‌ها می‌گذرم و وارد خیابان اصلی می‌شوم. سوار مینی‌بوس تپیاخورده‌ای می‌شوم که جماعت اندک و افسرده‌ای را حمل می‌کند. از پشت پنجره بخار کرده، تصاویر مرده و کج و کوله‌ای می‌گذرد و ماشین عاقبت وارد جاده‌ای می‌شود که زیر بارش برف مدفون شده است.

ظاهراً بقیه‌ی نوشته‌ی صفحات محو شده و قابل خواندن نیست. فقط چند سطر در بعضی صفحات واضح است که در آن سوکی عمیقاً برای از دست دادن پسرهایش اظهار پشیمانی و ندامت و رنجی عمیق و بی‌پایان کرده است. ناکام با ناراحتی سر تکان می‌دهد و نمی‌داند چه بگوید. می‌گویم، یعنی سوکی، خانواده‌اش را در زلزله از دست نداده بود؟ مادرش را نگذاشته بود بیمارستان تا دق کند؟ ناکام می‌گوید، اینطور که معلوم است، سوکی آن مرد را ناخواسته کشته و بچه‌هایش را ترک کرده... از اینکه بچه‌هایش را رها کرده، عمیقاً غمگین بوده و عذاب وجدان داشته. کوساروکاروها را که دیده فوراً شناخته و شاید تصمیم گرفته با آنها برگردد به گذشته تا بتواند گذشته را به طریقی جبران کند.

□

با ناکام به علفزار یخزده آمده‌ایم تا مقداری از گل‌های چوبی را در آن بکاریم. حالا که ماه در آمده است، زمین دارد از بند یخبندان رها می‌شود. مقداری دیگر از گل‌ها را در رودخانه‌ی خشک پشیمانی، جنگل بی‌آغاز و در دامنه‌ی کوه‌ها و صخره‌ها می‌کاریم. منتظر می‌مانیم باد بوزد و گرده‌ها را با خود ببرد و بذر گل‌ها روی زمین زخمی پراکنده شود. کارمان که تمام می‌شود، در جنگل، آتش روشن می‌کنیم و همان‌جا در کنار بوته‌های خوشحالی می‌مانیم. ناکام می‌گوید:

«تو راه رفتن به عمارت خلیفه، روحی رو دیدم که خیلی غمگین بود و پای کوه مشغول راز و نیاز با معبودی ناشناس بود. مدتی اونجا موندم و به مناجاتش گوش کردم که از نگرانی‌ها و مشکلات ریز و درشتش می‌گفت و عجز و لابه می‌کرد. بعدش دیدم که به تدریج حبابی داره ازش خارج می‌شه. حباب، کم‌کم به اندازه‌ی ناراحتی روح سرگردان، بزرگ و بزرگ‌تر شد و به آسمون رفت. بعد با ماه مماس شد و بعد از لحظاتی ترکید. بعد دیدم که تو غار نگاه، چاله‌های اشک فعال شدن و بالاخره بغض مرد نالان ترکید و به گریه افتاد.»

با خودم فکر می‌کنم، پس چاله‌های اشک وقتی فعال می‌شوند که حباب غم با ماه مماس می‌شود و اینجوری است که گریه به وجود می‌آید!... باید شروع کنم، اسرار منطقه را بنویسم و آنها را محفوظ کنم.

همان‌طور که مشغول صحبت‌ایم، یاد می‌آید درباره‌ی یوان بپرسم، اما ناگهان خاکستری قریب‌الوقوع، موجود کوچک عاجی، از میان تاریکی جنگل بیرون می‌آید و در میان گردباد ملایمی از گلبرگ‌هایی طلائی، زیبا و تماشائی می‌رقصد. بعد تعظیم کوتاهی می‌کند و یک حکم مهر و موم شده‌ی سلطنتی را با صدائی رسا و فوق‌العاده زیبا می‌خواند. اصوات و کلمات خاکستری قریب‌الوقوع به آسمان می‌روند و با اصوات شبانه، صدای ماه و صداهای قندیل بست‌های گیاهان بنفش در هم می‌آمیزند و حجم شفاف و زلالی تشکیل می‌دهند. روی حجم شیشه‌ای شفاف، تصاویری از کودکان انسان‌های مرده یا به حال خود رها شده واضح می‌شود که تبدیل به نگاه‌هایی حزن‌آلود می‌شوند و در آسمان صاف منطقه‌ی سرشک حل می‌شوند. بعد تصویر ناکام با تاجی نقره‌ای بر سر واضح می‌شود که روی زمین سرشک کشیده می‌شود و به آرامی در تاروپود خاک نشت می‌کند؛ گوئی پادشاه عجیب‌المطه‌ای امن و مقدس شده که پناهگاه کودکان انسان‌های مطرود است. سرزمینی جادویی که قرار است با قوانین و ایده‌های بکرمان ساخته و پرداخته و آباد شود. خاکستری قریب‌الوقوع، حکم خدای ناشناس را به ناکام می‌دهد و موم را از پشت درختان سر به فلک کشیده احضار می‌کند و می‌گوید، این هم هدیه‌ی من به شما.

مومو زانو می‌زند و آواز غریب و زیبایی می‌خواند. گرده‌های رنگی خاک اره در آسمان شناور است و نورهای ریز سیالی که بوی آبشار طلائی می‌دهند، در آسمان شب غوطه‌ورند. به خودم نگاه می‌کنم. قلبم درون سینه مثل یاقوتی درخشان و در اوج، می‌درخشد و می‌تپد. در کنار هم ایستاده‌ایم و مسحور آواز منقلب‌کننده‌ی گوزن طلائی زیبا، گوئی در رؤیای شخص فرزند مرده‌ی مغمومی ظاهر شده‌ایم که به زور افیون زنده و هنوز امیدوار است.

پایان / آذرماه ۱۴۰۰

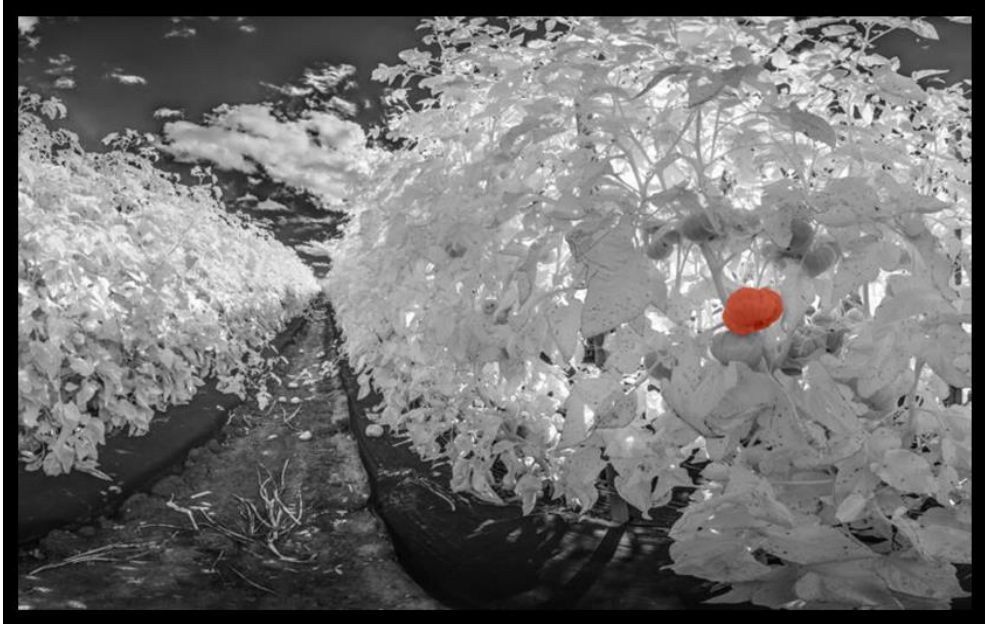
تصاویر منطقه‌ی پشیمانی



اگور



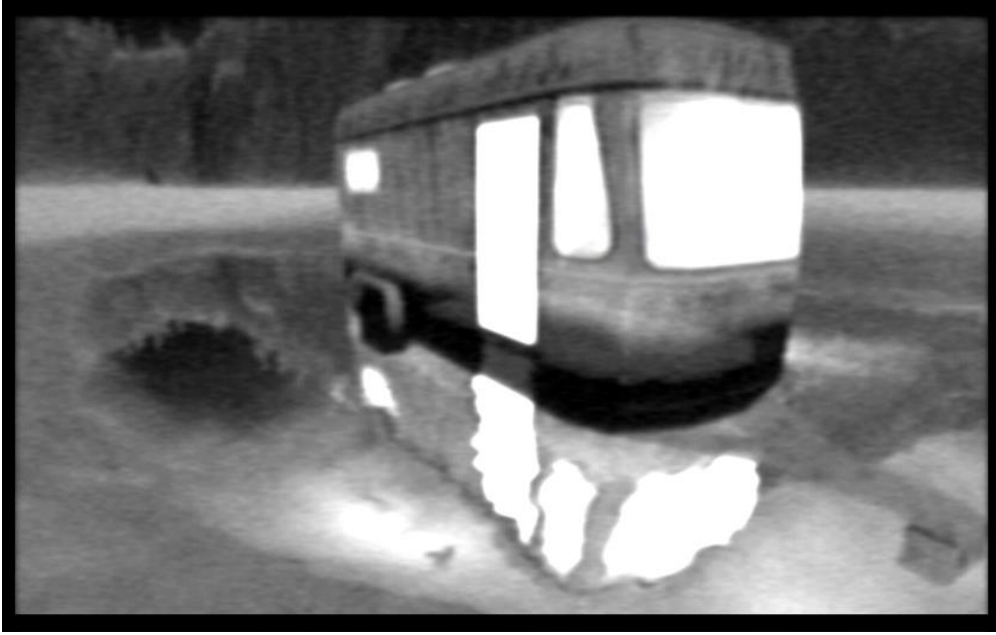
سرشک



سرشک / مزرعه‌ی گوجه فرنگی



اگور / درخت گناه



قطار سوکی در بدو ورود



اگور / گل جبران

عطر بخصوصی از موهای مرطوبش بیرون می‌زنه که بی‌تابم می‌کنه. نمی‌تونم تشخیص بدم چیه و اصلاً تا به حال همچین بوئی نشنیدم. گیج‌م و نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم. من جلوتر می‌رم و اون کمی عقب‌تر پشت سرم میاد. در ماشین رو باز می‌کنم و سوار می‌شه. ماشین رو روشن می‌کنم و یه لحظه از توی آینه‌ی ماشین نگاهش می‌کنم. رنگ پریده‌س و کمی عرق کرده. لباس بلند مشکی و گشادی تنشه که اندام ظریفش رو کاملاً پنهان می‌کنه.

اما دست‌ها و انگشت‌های کشیده‌ی مهتابیش روی شیشه‌ی پنجره، انگار از مرمر تراشیده شدن. نگاهم می‌کنه، خودم رو می‌بازم. هر جوری فکر می‌کنم، نمی‌تونم و نمی‌خوام از راه‌های معمولی تصاحبش کنم، اما سخت بهش دلبسته‌م.

حرکت می‌کنم و بی‌هدف شروع می‌کنم به رانندگی. ازش می‌پرسم اشکالی نداره سر راه بنزین بزنم و جواب می‌ده که نه، اشکالی نداره. این برای اولین باره که صداش رو خیلی واضح می‌شنوم.

همه‌ی اون چیزیه که تمام خلاءهای درونم رو پر می‌کنه و می‌تونه پستی‌های درونم رو مرتفع کنه؛ اما از اعماق وجودم می‌دونم که باید بذارمش کنار. اما اگر فقط یک بار، فقط یکبار توی زندگی کوفتیم بتونم تمام رؤیاهام رو محقق کنم، فقط همین یکبار، همین یه لحظه‌ست، پس نباید از دستش بدم.

-از متن کتاب-